



نام رمان: ایلیا

نام نویسنده: قلب پاییز

ژانر رمان: حاشقانه، اجتماعی، غمگین، ازدواج اجباری

: مقدمه

خوبشختی ملاقات دوباره‌ی چشمان توست حتی اگردر نگاه تو تصویری از باهم بودنمان نباشد....

به نام خد...ا

.. فصل اول: چشمان خسته اش را به در دوخت.. بعض گلویش را گرفته بود و نمی‌گذاشت به راحتی نفس بکشد...  
دستی به چشمان ملتهد و خسته اش کشید... چرا کابوس‌ها رهایش نمی‌کردند؟ دوست داشت به خوابی ابدی  
فرو رود... خوابی که در آن خبری از مشکلات نباشد.. خوابی سراسرآرامش... دستی به موهای آشفته و ریش‌های  
بلندش کشید.. و از جا برخواست... تحمل این خانه برایش دشوار شده بود... به جای جای آن که می‌نگریست  
خاطرات قد علم میکردن و مانند خوره تمام وجوداش را می‌خوردند... آن قدر حواس اش در پی مشکلات

اخیرشان بود که متوجه آمدن برادرش 'احسان' نشد.... احسان نگران او بود... دیگر نمی دانست چکار کند تا اورا از این حال و هوا در بیاورد... دستش را روی شانه‌ی مردانه‌ی او گذاشت و به آرامی فشرد...

چرا تموم نمیکنی این عذاب رو؟ به طرف احسان برگشت و پوزخندی تلخ تراز زهرزد.

. + چطوری تموم کنم؟ اصلاً چی رو تموم کنم؟ احسان از پوسته‌ی مهربانی اش خارج شد... دیگر نمی توانست اورا این گونه ببیند.

.. فریاد کشید: بس کن بس کن. می فهمی؟ تحملت برای همه‌ی ما سخت شده.. دیگه نمیتوانیم تحملت کنیم... ایلیا چشمان اشکی اش را به چشمان سرخ از خشم برادر بزرگترش دوخت... چیزی نگفت انگار که لبانش را به هم دوخته بودند... دست احسان را از روی شانه اش برداشت...

+ خسته شدید؟ من هم خسته شدم... نترس برادر من راحتتون میکنم.... گفت و با شتاب به طرف اتاق اش پرواز کرد... احسان نیز با نگرانی به دنبال او روان شد... قصد او این نبود که ایلیا را این گونه آشفته کند... دست اش را بر روی در نیمه باز اتاق او گذاشت و با نگرانی به کارهای او چشم دوخت... اما ایلیا در این دنیا نبود... با جدیت مشغول جمع کردن وسایلش بود... احسان دیگر نمی توانست لب از لب باز نکند... و فقط با بی تفاوتی نظاره گر باشد... \_ داری چیکار میکنی ایلیا؟ جز این سوال چیزی به ذهنش خطور نکرد تا بپرسد.....

ایلیا جدی گفت: نمی بینی؟ دارم ترکتون میکنم.... احسان تک خنده‌ی عصبی زد...

شوخی خیلی مسخره‌ای ایلیا... دست از کار کشید و با جدیت به احسان خیره شد...

+ من کاملاً جدی هستم احسان... بلند شد و رو به روی برادرش ایستاد.... خیلی وقت پیش باید این کار را میکرد... باید از همان اول از این خانه می رفت... ولی با شنیدن حرف‌های احسان تازه به خودش آمده بود... اری احسان خوب تلنگری به او زده بود... نمایشی دست روی پیراهن احسان کشید... و یقه‌ی لباسش را مرتب کرد...

+ زودتر از این‌ها باید اینکار رو میکردم... خیلی زودتر.... دوباره برگشت و به کار قبلی اش مشغول شد... احسان کلافه به او خیره شده بود... نمی دانست چطور جلوی اورا بگیرد... اما شاید چند روز تنها بی به ایلیا این امکان را میداد تا به خودش بازگردد... تا از این اتفاق‌ها به راحتی کنار بیاید... راحت نبود اما... دندان قروچه‌ای کرد و جلوی خودش را گرفت تا چیزی نگوید که باعث ناراحتی برادرش که برای او عزیزترین بود شود.... از اتاق ایلیا بیرون زد... دوست نداشت موقعی که ایلیا آن‌ها را ترک میکند شاهد باشد.... پلک‌های خسته‌اش رو روی هم فشرد و قطره‌اشکی که از چشمها یش جاری شده بود را با سرانگشتان مردانه‌اش گرفت... خود را به اتاق مادرش رساند... و به او که رنجور و مريض روی تخت افتاده بود چشم دوخت... تا الان چطور توانسته بود دوام بیاورد خودش هم در عجب بود... صدای در خبر از رفتن ایلیا می داد... او هم رفت و تنها بیشان گذاشت؛ اما امیدوار بود که او باز هم بر میگردد... اری اورا می شناخت... برادرش این طور نبود....

در کوچه و خیابان سرگردان شده بود... نمی دانست کجا رود؟ اما مطمئن بود کار خوبی کرده.. و اصلا پشیمان نبود... آنقدر راه رفت که از نفس افتاد... ساک کوچکش را به آن یکی دستش داد و خیره به مردمی که با خیالی اسوده در خیابان تردد میکردند چشم دوخت... حسرت خورد... چرا نباید زندگی او هم اینگونه باشد؟ روی جدول نشست و زانوی دردناکش را به ارامی فشرد... مردمی که از روبه روی او رد می شدند با تعجب به چهره اش خیره می شدند... نمی دانست چهره اش آنقدر تاسف بار شده که آن ها اینگونه با ترجم به او می نگریستند... آنقدر نگاه ها ملموس بود که نزدیک بود از کوره در برود... اما به سختی جلوی خود را گرفت آن ها که گناهی نداشتند آن ها که مسئول مشکلات آن ها نبودند؛ بودند؟؟ بعد از این که کمی به پاهای خسته اش استراحت داد از جا بر خواست... تلفن همراهش را برداشت و روی اسم نزدیک ترین دوستش نگه داشت... تردید داشت.. ولی چاره‌ی دیگری هم برایش باقی نمانده بود... تردید را کنار گذاشت و شماره اش را گرفت... بعد از هشت بوق دیگر داشت از جواب دادنش مأیوس میشد که او جواب داد...

— به به ایلیا جان سلام خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی بی معرفت... ایلیا کلافه با انگشت اشاره اش چشم خود را مالش داد...

+سلام یاسر خوبی خودت؟ من هم خوبم ممنون...

— اخ اخ خوب از جواب دادن به سوالم در رفتی‌ها ولی اشکال نداره همین که تلفن کردی کلی برام ارزش داره....

اگر حالش مساعد بود حتما او هم گله می کرد و می گفت تو چه را حالی از من نپرسیدی؟ در آن روزهای سخت که من در باطلاق مشکلات دست و پا میزدم کجا بودی؟ اما لب فرو بست و هیچ کدام از گلایه هایش را بر لب جاری نکرد... این همه حرف در دلش اهی جانسوز بود که از اعماق قلبش کشید...

— کجایی پسر خوابیدی؟ با صدای یاسر به خود اش آمد...

+نه، نه یک لحظه حواسم پرت شد...

— اووو حالا به کی پرت شد؟؟ عصبی شده بود در آن شرایط دیگر ظرفیت شوختی‌ها بی پایه و اساس یاسر را نداشت...

+یاسر برای دوستت جایی داری؟ با این حرف لحن یاسر جدی شد

— چی شده مگه؟ در حالی ارام ارام قدم میزد گفت +داری یا نه جواب سوالم رو بدھ...

— بیا اینجا ببینم چه مرگته بعد رو در رو بھت میگم... ایلیا باشه ای گفت و بی حواس بدون اینکه به او فرصت خداحافظی دهد تلفن را قطع کرد... ۰ ۰ ۰

سرش را روی شیشه ماشین تکیه داده بود و با حسرت به بیرون خیره شده بود.... چهل روز از مرگ پدرش گذشته بود اما این داغ مانند روز اول برایش تلخ بود.... باید اندکی تسکین میافت اما هیچ اتفاقی نیوفتاده بود....

اقا اقا؟

گیج سرش را به طرف راننده‌ی تاکسی برگرداند و به او خیره شد...

رسیدیم اقا...

با این حرف تازه متوجه شد که ماشین متوقف شده است... سری تکان داد و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین خارج شد... چشمش به سوپر مارکت روبه رویش افتاد... یاسر آن قبل تر ها می‌گفت سیگار به او آرامش میدهد، او هم امتحان می‌کرد شاید لحظه‌ای به آرامش می‌رسید البته به آرامش رسیدن برای او خوابی محال بود.... به مغازه رفت، و بدون اینکه سلامی دهد از صاحب مغازه بسته‌ای سیگار طلب کرد..

چه مارکی باشه؟ سری تکان داد مگر فرقی هم میکرد؟

با لحنی که از سرمای زمستان هم سرد تر بود پاسخ داد...

+فرقی نمیکنه..

. فروشنده هم گران ترین سیگار را از قفسه‌ی سیگار‌ها انتخاب کرد و روی پیشخوان گذاشت... فندکی ساده هم خرید و پس از حساب کردن اجناس خریداری شده از مغازه بیرون زد... مقابله در مغازه ایستاد و ساک اش را روی زمین گذاشت... پاکت سیگار را گشود و سیگاری آتش زد... سیگار را روی لب هایش گذاشت و پک محکمی به آن زد.. اما وقتی که خواست حجم دود را خارج کند به شدت به سرفه افتاد... گلویش به شدت به سوزش افتاده بود... دستی روی سیبک گلویش کشید و به رو به رویش خیره شد... باز امتحان کرد و بعد از اتمام چهارمین نخ دیگر آماتور نبود.... پاکت سیگار را درون ساکش پرت کرد... و با بی حوصله گی زیپ ساکش را بست... با صدای sms از فکر های درهم و برهمش بیرون آمد و دست در جیب کرد و تلفنش را برداشت... اسم احسان به او دهن کجی کرد.... اما در مرامش نبود تنها کسانی که برایش مانده بودند را اذیت کند..... Sms را گشود و با خواندن متن چهره اش لحظه به لحظه درهم تر می‌شد... مضمون پیام برادرش چنین بود: ایلیا بیا بیمارستان... زود باش از بستگان قاتل بابا اومدن و خونه باعث شدند مامان سکته کنه خودت رو برسون..... هرچه زودتر... دست اش شروع به لرزیدن کرد... نه او دیگر نمی‌توانست داغ دیگری را هم تحمل کند.... دستپاچه به طرف خیابان رفت و بعد از پنج دقیقه‌ی پر از اضطراب ماشینی دربستی گرفت.... خود را درون ماشین پرت کرد و به راننده غرید

+زودتر لطفا....

و راننده هم خونسرد نگاهی به چهره‌ی برافروخته او کرد و بعد از گفتن چشمی سرعت را زیاد‌تر کرد....

\*\*\*\*\* با چه مكافاتی خود را به بیمارستان مورد نظر رسانده بود... آنقدر اضطراب داشت که نزدیک بود قلب اش از کار بیوشت... بعد ازدادن مشخصات مادرش به مسئول آن جا و پرسیدن شماره‌ی اتاق دوان دوان خود را به اتاق کذا رساند... دلش در هم پیچید... نگاهش در نگاه دختری آشفته حال گره خورد اما رویش رو را بی تقواوت برگرفت و با سرعت زیاد خود را داخل اتاق انداخت... قلبش محکم در سینه می‌کویید... احسان با دیدن او با آن حال بد به هول و لا افتاد.... با شتاب به طرفش رفت...

\_ حالت خوبه‌ایلیا؟ لب‌های خشک اش را با زبان تر کرد... و فقط توانست بگوید: مامان؟ حالش چطوره؟ چشمان احسان غمگین شد...

\_ خدارو شکر هیچی نشده فشارش رفته بود بالا الان هم که خواب رفته... ایلیا دستش را به سرش بند کرد... آنها چه از جان اشان می‌خواستند؟ پدرشان را گرفتند و آن‌ها را یتیم کردند بس نبود و حالا نوبت مادر بیچاره اشان رسیده بود؟؟؟

+ تو که گفتی سکته کرده؟ چشمان احسان رنگ شرمندگی به خود گرفت... سرش را پایین انداخت  
\_ انقدر هول شده بودم که نمیدو نستم چی به چیه... به برادرش حق میداد... خود او هم هول شده بود... دستش را مشت کرد...

+ کی او مده بود خونه کی باعث حال بد مامان شد...؟ چهره‌ی احسان متعجب شد  
\_ الان کسی پشت در نبود یا همین اطراف...؟ ذهن ایلیا فلش بک زد...  
اری نگاهش در نگاه دختری آشفته حال گره خورد بود....  
به سرعت اخمي به چهره نشاند..

+ اره دیدم یه دختره بود اونه؟  
\_ اره دخترشه...

بعد از شنیدن این حرف با شتاب از جایش بلند شد..

\_ چی شد؟

جوابی به سوال احسان نداد و از اتاق خارج شد... با چهره‌ای خشمگین دنبال آن دختر می‌گشت... دختر قاتل پدرش... و بعد از اینکه خارج شد هم اورا یافت... با قدم‌های محکم به سمت او رفت... نفس بعد از دیدن آن مرد با آن هیبت وحشتناکش که به سمت او می‌امد با ترس بلند شد و نگران به او خیره شد.... حدس آن که او یکی از ولی دم باشد چندان مشکل هم نبود.... مرد با آن رویش‌های بلند و هیکلی چهارشانه ترسناک مینمود.... دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما با خوردن سیلی محکم به سمت چپ صورتش حرف در دهانش ماسید.... دستش

را روی صورتش گذاشت... بعض کرده بود... چرا زندگی اشان به یکباره از این رو به آن رو شده بود؟؟ صدای داد مرد ترسناک مقابلش اورا از جا پراند...

+ اون بابای بی همه چیزت سبب مرگ پدرم شد و تو دختر اون کثافت داشتی باعث شدی مادرم بمیره اره؟؟ نفس بی قرار شد... به پدر عزیز تر از جانش می گفت کثافت؟؟؟ چطور به خودش حق میداد با این لحن سخن بگوید.. نه او نمی گذاشت هیچ کس به پدرش توهین کند.. هیچکس دستش را بلند کرد و خواست جواب این بی حرمتی را بدهد که ایلیا دستش را خوانده و به سرعت چهار انگشت مردانه اش را دور مج دست ظریف نفس حلقه کرد و چشم غره ای وحشتناکی به او رفت... + تو دختره ای پاپتی میخوای توی صورت من بزنی اره؟ نشونت میدم، وقتی اون بابای از لجن بدترت رفت بالای دار اون وقت که می فهمید یک من ماست چقدر کره میده... بعد دست نفس را با شتاب رها کرد و با انگشت اشاره اش به رو به اشاره کرد...

+ حالا هم هری.... نفس آب دهانش را قورت داد و با چشمانی معصوم به چشمان ایلیای افسارگسیخته نگریست... نمی توانست با این بی ملاحظه گی هایش جان پدرش را بیش از این در خطر بیندازد.... سعی کرد لحنش به اندازه ای کافی ترحم انگیز باشد...

\_اقای سلطان آبادی بهتون التماس می کنم رحم کنید... اخه با قصاص شدن پدر من او بنده ای خدا که بر نمیگردد...

+ خفه خون بگیر...

ایلیا حتی نمیخواست به خزعبلات آن دختر گوش دهد... حالش دیگر داشت بهم میخورد... از همه چیز... از خودش از آن دختر؛ از زندگی...

+ نشنیدی چی گفتم گورت رو گم کن...

\_ یک لحظه به من گوش بدید... ایلیا قدمی به سمت نفس برداشت و سینه به سینه اش ایستاد... و نفس در آن گیر دار به این فکر میکرد که چطور پرستار یا کسی با آن همه سر و صدایی که آن ها کردند به آن جا نیامده بودند... ایلیا از بین دندان های بهم چفت شده اش غردید

+ نشنیدی چی گفتم هری... این حرف را زد و دست بزرگش را پشت کمر نفس گذاشته و به جلو هلش داد... دیگر بی حرمتی را به اخرين درجه ای خود رسانده بود...

\_ چی کار میکنی ایلیا؟ هر دوی آن ها با شنیدن صدای احسان به طرفش برگشتنند...

+ بهش بگو گورش رو گم کنه من خیلی عصبی ام و در این شرایط زن و مرد حالیم نیست... چشمهاي نفس گرد شد... احسان به طرف نفس نیم نگاهی انداخت

\_ خانم دنبال شر می گردین؟ بین خواهشا.

.. نفس حس میکرد این مود بهتر از مود قبلی است... شاید اورا می توانست نرم کند...

\_اقا تورو خدا مگه بابای من بره بالای دار پدر شما برمی گرده... ایلیا عصبی خواست به سمت نفس بپرد که احسان جلویش را گرفت...

\_اروم بگیر ایلیا....

+بگو بره و گرنه تضمین نمی کنم که سالم از این بیمارستان خارج بشه...

\_باشه، باشه میره تو اروم باش....

\_خانم برو دیگه...

نفس مأیوسانه به دو برادر نگاهی انداخت... چرا انقدر سنگدل بودند... چرا التماس چشمهايش را نمی دیدند.... شانه هایش به طرف پایین کشیده شد... نگاهش در نگاه ناراحت احسان گره خورد... من بازم بر میگردم الان حال شما مساعد نیست... احسان ارام سری تکان داد با این که راضی به آمدن او نبود اما هیچ نگفت... اما ایلیا.

.. + تو غلط می کنی پاتو تو کوچه ی ما بذاری فهمیدی... فقط باد به گوشم برسونه که او مددی دمار از روزگارت در میارم... خواست ادامه ی حرفش را بگیرد اما با نگاهی که احسان به او انداخت بقیه تهدید هایش را خورد... نفس همان طور با شانه های خمیده راه خروجی را در پیش گرفت... تهدید های اورا جدی نگرفته بود... می دانست در حال و هوای خوبی به سر نمی بردند به آن ها حق میداد اما او هم آدم کنار کشیدن و زود مایوس شدن نبود.... آن قدر پا پی ان ها می شد تا دلشان نرم شود... از سنگ که نبودند آن ها هم دل داشتند.... بعد از رفتن نفس احسان چشم غره ی وحشتناکی به ایلیا رفت... از رفتار او هیچ خوش نیامده بود... کی این طور شده بود و او خبر دار نشده بود؟

—اون دختر چه گناهی کرده بود که دق و دلیت رو سرش خالی کردی هان؟

چهره ی ایلیا بی حوصله می نمود...

. + تو برادر کی هستی من یا دختر قاتل ببابات؟

—چه ربطی داره؟ داری برای فرار کردن از جواب دادن به سوال صورت مسئله رو پاک کنی؟

+ احسان من دیگه توان یکی بدو کردن با تورو ندارم دست از سر کچل من بردار...

گفت و ساک به دست از تیررس نگاه احسان خارج شد... احسان با تأسف سری تکان داد... می پنداشت بعد از این اتفاق ایلیا از خر شیطان پیاده شده و به خانه بر خواهد گشت... اما چه خیال خامی او رفته بود گویا که انگار هیچ وقت نبوده است. ایلیا کلافه دستی به موهايش کشید و با شنیدن زنگ تلفن همراحت از جا پرید... گیج دنبال تلفن خود می گشت... و در آخر هم نزدیک قطع شدن تلفن، آن را یافت..

+الو سلام ياسر

تازه میگی الو سلام کجایی تو پس؟

\_\_\_ یادش آمد با یاسر قرار دارد. دستش را به پیشانی بلندش کشید.

+ یک جا گیر کرده بودم الان میرسم...

\_\_\_ باشه پس منتظرم.

+ باشه خدا حافظ

\_\_\_ خدا حافظ

یک لحظه پنداشت که اشتباه کرده که از یاسر کمک خواسته... اما در آن شرایط این راه بهترین و تنها ترین راه ممکن برای وی بود... زیرا کس دیگری را نداشت تا به او پناه ببرد... خود را به ایستگاه اتوبوس رانی رساند و سوار آن شده و بعد از نیم ساعت به خانه‌ی یاسر رسید زنگ خانه‌ی ویلایی یاسر را زده و منتظر ماند... بعد از چند ثانیه در بدون هیچ حرفی باز شد... پا به حیاط خانه‌ی او گذاشت خش خش برگ‌های پاییزی سکوت وهم آور حیاط را می‌شکست... یک زمانی عاشق همین خش بود اما اکنون؟ با مُرده‌ها هیچ تفاوتی نداشت... اما چرا او حرکت میکرد و مُرده‌ها نه... او به شدت به پدرش وابسته بود بعد از مرگ وی احساس پوچی همانند پیچکی رونده در درونش را ه پیدا کرده بود. اگر اهل خودکشی بود خیلی زودتر از این‌ها خود را از این زندگی راحت میکرد.... اما حیف. خواست با دست به درب ورودی خانه بکوبد که دستش در هوا خشک شده و چهره‌ای خندان یاسر را مقابل خود یافت...

\_\_\_ به سلام ایلیا جان بیا داخل بیا داداش. گفت و از مقابل راه کنار رفت... ایلیا نیز سلامی داد و داخل خانه شد... دست یاسر را روی شانه اش حس کرد... این بار یاسر با چهره‌ای جدی و اخم‌های درهم به او می‌نگریست.... اورا به سمت مبل‌های گوشه‌ی سالن هدایت کرد...

\_\_\_ بشین رو مبل تا من برم چای بربیزم و بیارم توی این هوای پاییزی بدجورمی چسبه

+ نه نه یاسر جان زحمت نکش نمیخواد بیا بشین... یاسر به شوخی چشم غره‌ای به او رفت...

\_\_\_ مگه دست خود ته بیجا میکنی نمیخوای من میارم و تو هم مثل یه پسر خوب میخوری اوکی... ایلیا تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد... یاسر نیز آخرین نگاهش را به ایلیا انداخت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.. ایلیا نگاهش را دور تا دور خانه نقلی و کوچک یاسر به گردش درآورد.. یادش می‌آمد که برای گرفتن خانه‌ای مستقل با دوستاش چطور پا پیچ پدرش شده از خود متنفر میشد.. به راستی که انسان‌ها بعد از آن که چیزهای با ارزش خود را از دست می‌دهند تازه متوجه میشوند که چه ضرری را متحمل شده‌اند... دست در جیب کتش کرده و جعبه‌ی سیگارش را که همان روز خریده و رو به اتمام بود را برداشت.. بغل پاکت کوباند و سیگاری بیرون کشید...

بعد هم با فندک آن را آتش زد سیگار را با انگشت شست و اشاره اش بر لب گذاشت و کام گرفت... از آرامش کاذب و تلقینی که به وجودش تزریق شده بود پلک های خسته اش بر روی هم افتاد....  
\_\_\_\_\_  
سیگاری میکشی؟

با شنیدن صدای یاسر چشمان خودرا گشود و به او خیره شد...  
+ این طور فکر میکنم...

یاسر هنوز هم باور نمی کرد... زیرا از ایلیا بی که سفت و سخت مخالف سیگار کشیدن بود این کار عجیب می نمود.... ولو اینکه معلوم بود بار اولش هم نیست و او آنقدر در سیگار کشیدن تبهرا داشت که یک سیگار کش حرفه ای را از آماتور آن تشخیص دهد.... خودرا روی مبل کناری ایلیا انداخت و با همان لحن قبلی اش به حرف آمد: چقدر عوض شدی ایلیا. پس اون ایلیا بی که سفت و سخت مخالف سیگار کشیدن بود کجا رفته؟؟ چند وقت رفتم شهرمون و برگشتم ها کلا از این رو به اون رو شدی تو....

چشم از او گرفت پس به دود سیگارش خیره شد.... چهره اش درهم شده بود... خودش هم دوست داشت آدم قبل باشد اما همه چیز عوض شده بود....

بی ربط گفت: مگه نمی گفتی سیگار کشیدن بہت آرامش میده خب منم میخواستم امتحان کنم... نگاه یاسر چشمان ایلیا را نشانه رفت... دوست داشت هرچه زودتر دلیل این همه آشفتگی و تغییر اخلاق اورا بداند و نمی خواست به این بهانه های بی پایه و اساس گوش دهد...

\_\_\_\_\_  
جریان چیه ایلیا؟ اتفاقی افتاده؟ همچین سرحال نیستی؟ گفتی جا میخوای مگه عموماً (پدر ایلیا) مخالف نبود که تو مستقل زندگی کنی؟...

+ آره آره مخالف بود....

یاسر خودرا جلوتر کشید و دقیق به چشمان ایلیا که به سرعت سرخ شده بود نگریست....

\_\_\_\_\_  
خب؟

+ خب اینکه پدرم دیگه نیست مُرد واسه همیشه رفت....  
گفت و به شدت به گریه افتاد ....

برایش مهم نبود اشکهایش را کسی ببیند دیگر بعد از مرگ پدرش هیچ چیز برایش مهم نبود.....  
شانه های مردانه اش که تکان میخورد دل هر بیننده ای را خون میکرد چه برسد به یا سری که دوست چندین و چندین ساله ایلیا بود...

با ناراحتی در حالی اشک در چشمان درشت عسلی اش جمع شده بود خود را به طرف ایلیا خم کرد و دست دور  
شانه‌ی اویی که مانند برادرش می‌ماند انداخت...

خواست بگوید ایلیا پسر گریه نکن... اما انگار که دهانش بسته شده بود و هیچ حرفی از دهانش خارج نمی‌شد....  
البته این طور بهتر بود زیرا ایلیا خود را خالی می‌کرد و کم تر درد می‌کشید....  
ایلیا بعد از این که خوب خود را خالی کرد با انگشت اشک خود را گرفت و ساکت و صامت به رو به رویش خیره  
شد...

یاسر به حرف آمد:

میگم چطوری؟

لحن ایلیا خصمانه بود...

+ چطوری ببابی بیچارم و کشن... وای وا دوست دارم قاتلش رو با دست های خودم خفه کنم... دوست دارم  
آنقدر گلوش رو فشار بدم تا بمیره....

یاسر: آروم باش پسر الان سکته می‌کنی...

حقیقتنا هم همین بود صورت ایلیا از عصبانیت سرخ شده بود... و چند قدم اندک با سکته کردن فاصله نداشت...  
باز هم اشک درون چشمان ایلیا جمع شد...

+ بخدا قلبم داره میترکه یاسر نمیدونی توی قلب من چی میگذره....

یاسر: اره من نمیتونم در کت کنم اما بالاخره دوستتم نمیتونم که به درد تو بی تفاوت باشم و اینم میدونی که من  
عمو احمد و مثل پدرم دوست داشتم و از مرگش خیلی متاسف شدم....  
ایلیا سری تکان داد و حرف‌های یاسر را تصدیق کرد...

یاسر: الان که مادرت بہت احتیاج داره چرا دنبال یه خونه‌ای جایی میگردی که بری؟

+ دیگه نمیتونم اون خونه رو بدون بابا تحمل کنم. ...

— این بهونت اصلاً قابل قبول نیست... یعنی چی این حرفت مادر بیچاره است چی؟؟؟

+ اون احسان رو داره بدون منم می‌تونه دوام بیاره....

— یعنی چی پسر؟ خودت که میدونی مادرت علاقه‌ی خاصی به تو داره بدون تو دق میکنه بعد تو مثلاً میخوای  
تنها باشی که خاطرات اذیت نکن؟ این چه حرفیه میزنی اخه؟

ایلیا سکوت کرد از علاقه‌ی مادرش به خود خبر داشت...  
و آن موقع که از خانه بیرون زده بود مادرش مطلع نشده بود....  
ولی میدانست او طاقت بدون او بودن را ندارد ...  
فرزند آخر بود برای مادرش ارزش خاصی داشت....  
در تصمیم قطعی اش تردید کرد...  
چه کار میکرد؟ دیگر گیج شده بود...  
ولی ته قلبش راضی به شکستن قلب مادرش نبود  
دوست نداشت بعد ها شکستن ترا از این شود....  
یاسر وقت را غنیمت شمرد...  
بین مادرت گ\*\*ن\*\*ه داره دیگه نباید تنها به فکر راحتی خودت باشی تو اگه پدرت و از دست دادی، مادرت رفیق این همه سال و از دست داده ندار با دوری از تو هم یه داغ دیگه ای به دلش بمونه...  
ایلیا علی رغم میل باطنی اش گفت: اگه برات مشکلی که برای جایی رو پیدا کنی نمیخواه این همه بهانه‌های بنی اسرائیلی برام بیاری خودم یک کاریش میکنم...  
اخم های یاسر به سرعت درهم شد...  
لحن اش دلخور بود: من و اینجور شناختی؟ دستت درد نکنه... یعنی دارم بهانه میارم دیگه؟ چه بهانه ای؟؟ من واست تو جیک ثانیه جا جور میکنم.... تمام...  
نگاه ایلیا رنگ شرمندگی به خود گرفت...  
+معذرت میخواه داداش قدم ناراحت کرد نت نبود ولی بخدا دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم نبودی ببینی نزدی بود دختر قاتل بابا رو یه فصل کتک بزنم خدایی شانسی بود که احسان هم اونجا بود...  
یاسر: میگم کامل یک آدم دیگه شدی ها پس اون ایلیا ساکت کجا رفته... اون ایلیا یی که وقتی دختری تو جمع بود حتی سرش رو هم بلند نمی کرد تا نگاهی بهش بندازه...  
خودش هم خوب میدانست ولی دیگر از ایلیا سابق چیزی باقی نمانده بود....  
ابروان کمانی اش را درهم کشید....  
لبخند ش تلخ می نمود...

+اون ایلیا دیگه رفته البته بهتر بگم مُرده

اره بعد از مرگ بابا اون هم مُرده...

یاسر: تو رو خدا اینجور حرف نزن...

ایلیا قیام کرد آنقدر کلافه و عصبی بود که یک جا نشستن برایش همانند مرگ بود...

+چطوری حرف نزنم هان؟؟ تو بگو؟ ولی تو نمی تونی بگی میدونی چرا؟ چون تو بیرون گود ایستادی تو که پدرت و از دست ندادی، اسطوره ات رو از دست ندادی....

یاسر هم قیام کرد و تا جایی که میتوانست سعی کرد لحن اش دلسوزانه باشد...

یاسر: میدونم، میدونم... اگه بگم درک میکنم دروغ گفتم...

درسته پدرت و از دست دادی و اونقدر هم باهات بودم که بدونم چقدر پدرت و دوست داشتی ولی اینم میدونم که پدرت هم تو رو دوست داشت و الان از اینکه تو آنقدر آشفته ای داره عذاب می کشه.... به فکر خودت نیستی به فکر اون باش...

نذار روحش در عذاب باشه...

ایلیا چهره اش درهم شد: خواهش میکنم شعار نده، آنقدر این حرف ها رو از احسان شنیدم که دیگه خسته شدم...

یاسر: خیلی غیر منطقی شدی... نمیتونم بفهمم توی اون کله ی پوکت چی میگذره...

پوزخند ش دل یاسر را لرزاند...

+چیزای خوب خوب...

یاسر: چی تو فکر ته ایلیا این لبخند؟؟؟

پشتش را به او کرد و با حالی لذت بخش زمزمه کرد: اره چرا که نه....

یاسر: چی داری میگی یعنی چی؟

اما ایلیا چیزی نمی شنید در افکار خود غوطه ور شده بود...

یاسر: با تو هم...

با صدای بلند یاسر از جا پرید و با چشم‌مانی تهی خیره به یاسر نگریست....

یاسر دیگر داشت می ترسید حال ایلیا اصلا خوشایند نبود.....

تغییر ناگهانی او عجیب می نمود...

عجبی و در حین حال ترسناک...

ایلیا نمی خواست یاسر از تصمیمش آگاه شود...

الآن زود بود تا کس دیگری هم از نقشه اش با خبر شود...

به سرعت تغییر رویه داد...

سعی کرد لحن اش به اندازه‌ی کافی مقبول باشد...

+هیچی نیست یک لحظه یاد گذشته‌ها افتادم چند دفعه ام اینجوری شده بودم...

چهره‌ی یاسر نشان دهنده‌ی این بود که حرف‌های او را باور نکرده اما چیزی بر زبان جاری نساخت...

یکی از ابروان خوش حالت اش را بالا انداخت و خیره به ایلیا نگریست.....

+چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

یاسر: هیچی خب از این بگذریم چی کار میکنی؟

جوابش را خوب میدانست اما جواب دادن سریع نیز شک برانگیز میشد...

ادای فکر کردن درآورد...

+ نمیدونم چیکار کنم دو دل شدم... صورت مامان که جلوی چشمم میاد غم توی دلم تلنبار میشه...

سعی کرد اورا ترغیب به قبول کردن حرفش بکند: اره داداش به مادرت هم فکر کن گِنْه داره بخدا...

ایلیا لبیش را گزید و متفکر به یاسر چشم دوخت...

+ آره راست میگی باید به فکر مامان هم باشم...

سرش را تکان داد و دنباله‌ی حرفش را گرفت: میدونی تصمیمم خیلی عجولانه و بچه گانه بود الان که دارم فکر

میکنم می بینم بابا احمد هم راضی به خونه گرفتن من نبود...

یاسر لبخند کجی زد: آفرین ایلیا این درسته...

یاسر: خوب حالا که حرف گوش کن شدی یک شیرینی مهمونی منی برم بیرون یه شامی چیزی بزنیم بر بدن؟

+ نه نه باید برم...

یاسر: به این زودی؟ چه خبر بابا...

+ نه دیگه فکر کنم مامان تا الان دیگه مرخص شده باشه میخوام برم خونه پیشش باشم...

لحن یاسر نگران شد: چه اتفاقی افتاده مگه تو که امروز من و با این خبرات سکته دادی؟

+ نگفتم بہت؟ والا مردم خیلی وقیح شدن پدر باعث مرگ باید بیچارم شد دخترش هم او مده بود مثلًا مامان و راضی کنه که باعث شد حال مامان بد بشه...

یاسر: الان حال مادرت خوبه...؟

+ آره خدا رو شکر چیز جدی نبود...

یاسر: خدا رو شکر....

+ خوب دیگه برم دستت درد نکنه یاسر جان باهات درد و دل کردم انگار که یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد

یاسر: این چه حرفیه؟ من که کاری نکردم تو مثل برادرم میمونی اگه بگم از رایان (برادر یاسر) هم برای عزیزتری دروغ نگفتم...

+ میدونم تو هم برای احسان میمونی...

جلوtier رفت و یاسر را مردانه در آغوش کشید...

یاسر در گوشش نجوا کرد: غصه نخوری ها هر وقت احتیاج به هم صحبت داشتی من هستم...

ایلیا در تایید سخنان او روی شانه یاسر کوباند: ممنون ازت....

از یک دیگر جدا شدند و به طرف درب خروجی راه افتادند...

\*

\*

\*

احسان با شنیدن زنگ آیفون خانه از جا پرید...

تازه توانسته بود چشم روی هم بگذارد...

انتظار آمدن کسی را نداشت...

خدا خدا کرد آن دختر سمج (نفس) نباشد زیرا دیگر نمی خواست مادرش را از دست دهد....

سلانه سلانه به طرف آیفون رفت...

احسان: کیه؟

+ منم ایلیا

احسان خشکش زد انتظار نداشت ایلیا به این زودی بازگردد....

در دلش آشوبی به پا بود آشوبی که تن تنومند اورا می لرزاند....

چه شده بود که ایلیا بی که همین آن روز آن جا با آن تندي ترک کرده بود بازگشته بود....

+ زیر پام علف سبز شد در و باز کن دیگه....

احسان گیج و بدون هیچ حرف اضافه ای درب را زد....

از راهروی خانه‌ی سبک قدیمی شان رد شد و دری که در راهرو قرار داشت را گشود....

ایلیا خسته و درمانده و ساک به دست به او خیره ماند....

+ نمیخوای برای کنار؟

احسان: چرا چرا... بیا تو...

گفت و کنار کشید....

ایلیا نیز کفش‌های خود را از پا بیرون آورده خود رادرون هال انداخت....

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید....

انگار که سالهای سال است که از خانه دور بوده است...

با حس کردن دست احسان روی شانه اش چشمانش را گشود... و منتظر به او چشم دوخت...

حرفی در گلوی احسان گیر کرده بود....

چندین بار لب هایش برای بازگو کردن آن سخن باز و بسته شد اما تردید مانند سدی جلوی حروفی که میخواستند از دهانش خارج شوند را گرفته بود....

+ اون چیزی که تو گفتنش تردید داری رو بگو.. می‌شنوم...

با این سخن سد شکسته شده و احسان به حرف آمد: می‌گم چیزی شده برگشتی؟ اخه...

ایلیا به تندي حرف او را قطع کرد: اگه ناراحتی برگردم همون جایی که بودم....

احسان هول کرده جواب داد: نه منظورم این نبود این چه حرفیه که میزني...  
ترس در وجود احسان غول شده و نزدیک بود اورا از پا درآورد.... می ترسید بازهم با این سخنان ایلیا را آشفته  
کند....

چیزی بر لب جاری نکرد ایلیا نیز هم....  
میانشان سکوتی حکم فرما شد و بعد ایلیا با اندکی نگرانی که در صدایش مشهود بود به حرف آمد: حال مامان  
چطوره بهتر شده....

احسان: اره خدا رو شکر خطر رفع شده بود...  
سرش را تکان داد و خودرا به اتاق مادرش رساند...  
بدو ورودش مادر مریض و رنجورش را که روی تخت افتاده بود را از نظر گذراند ....  
در دلش آشوب به پا شد....

بعد از مرگ پدرش انگار که مادرش هم نیز مرده بود...  
واقعا هم با یک مرده تفاوتی نداشت....  
مرده ای که فقط تحرک داشت.

جلوتر رفت و پایین تخت او زانو زد....  
مثل این چند وقت اخیر اشک در چشمانش حلقه زد...  
حالش از این وضع اسفناک خود بهم میخورد...

دستش را نوازش گونه برروی گونه ای استخوانی و چروکیده ای مادرش کشید...  
مادرش هیچ حرکتی از خود نشان نداد...  
داروهایی که میخورد اورا به خواب سنگینی فرو میبرد...  
بعد از مرگ پدرش نگرانی لحظه ای هم اورا رها نمی کرد...  
می ترسید، اویی که از هیچ چیز در دنیا نمی ترسید اکنون به جایی رسیده بود که می ترسید تنها کسانی که  
براپوش مانده بودند هم از دست بدهد...  
ولی نه دیگر نمی گذاشت به کسی اجازه نمی داد تا آن ها را از او بگیرند...

دلش نیامد مادرش را بیدار کند...

بلند شده و ایستاد...

نگاه آخرش هم به مادرش انداخت و از اتاق بیرون زد...

بعد از این از اتاق خارج شد نگاهش در نگاه نگران احسان گره خورد...

دلش گرفت میدانست با او تندي کرده است اما دیگر کنترل رفتارهایش دست خودش نبود....

دیگر چیزی از ایلیا ای سابق باقی نمانده بود...

\*\*\*\*\*

نفس با غصه به مادرش که بیتابی میکرد چشم دوخت...

نمی دانست چه بگوید تا اورا تسکین دهد...

نفس: مامان تورو خدا آروم باش چرا با خودت اینجوری میکنی.....؟

مادرش خود را تکان داد و دستش را روی زانوانش کشید...

\_\_\_\_\_ چجوری آروم باشم دختر بابات داره میره بالای دار تو داری میگی من آروم باشم.... چقدر بیخیالی تو اخه...

نفس: دیگه چیکار میکردم که نکردم؟ ببین

صورت سرخ شده اش را جلو برد و به مادرش نشان داد...

میبینی سیلی خوردم. منت سر هیچکس نمی ذارم ولی این هم خیلی بی انصافی مامان....

مادرش لب هایش روی هم فشرد و چیزی نگفت....

نفس کلافه ایستاد...

گوشه ای هال رفته و افسرده و غمگین کز کرد...

به استراحت احتیاج داشت...

فردا هم به آن جا میرفت...

باید راضی شان میکرد...

باید.....

\*\*\*\*\*

دست به لبه‌ی شالش کشید و آن را مرتقب نمود...

نفسش را در سینه اش حبس کرده بود...

انگشتتش را به طرف زنگ آیفون دراز کرد اما قبل از آن که آن را بفسارد دستش از حرکت ایستاد...

از برخورد بد ایلیا می‌ترسید...

او عزیز دردانه‌ی پدرش بود و تا به حال از هیچ کس سخنی درشت نشنیده بود...

چه رسد به سیلی خوردن از یک مرد غریبه....

اما دل به دریا زد برای پدر زحمت کشش جان هم میداد چه برسد به یک سیلی ساده...

تردیدهای غول شده در وجودش را در درون گشت و بلا فاصله قبل از این که غول تردید بار دیگر در وجودش همانند ققنوس سر برآورد زنگ را فسرد...

خدا را شکر کرد که آیفون تصویری نیست و آن‌ها نمیتوانند چهره‌ی مضطربش را مشاهده کنند...

بعد از چند دقیقه ایلیا با چشمانی پف کرده و به رنگ خون درب را به روی او باز کرده و با غضب نگاهش را حواله‌ی او کرد....

لحن صحبتش حاکی از عصبانیت بی‌اندازه‌ی او بود: چیه؟ دوباره چی میخوای؟

به سر نفس اشاره کرد و ادامه داد: توی اون کله ات عقل هم هست؟ دیروز بہت چی گفتم هان...؟

هان آخر را بلند ادا کرده و رهگذران که در کوچه رد میشدند و با کنجکاوی به آن دو که گفت گو می‌کردند نگاه میکردند از حرکت ایستاده و به آن‌ها خیره شدند.

نفس با دستپاچگی به عابران نگاهی انداخت و بعد هم چشمهاش را به طرف ایلیا برگرداند....

توهین اورا نشنیده گرفت...

مانتوی کهنه و قدیمی اش را با دستان عرق کرده اش صاف کرد...

نفس: خواهش میکنم آقای سلطان آبادی به حرفم گوش بدین...

ایلیا که در ذهنش تمام حرف‌هایش را مرور میکرد و اخم‌های در همش نشانگر ذهن آشفته اش بود خیره به او سر تکان داد...

نفس که انتظار برخود بد و شدیدی را از او داشت با چشمهای گشاد شده به چشمهای ایلیا خیره شد....

+ تا صبح میخوای اینجا بایستی و برو برو و منو نگاه کنی حرفت و بزن...

وقت ترسیدن و جا زدن نبود...

بخدا اتفاقی بوده قتل غیر عمد بوده بابای من قاتل نیست بخدا فقط یه کارگر رحمت کش که میخواهد خرج من و خواهر بیچارم و بدنه.... تورو خدا انصاف داشته باشید .... من هر کاری بگین میکنم... بخدا حاضرم خودم جای بابام  
قصاص بشم...

ایلیا لب هایش را روی هم فشرده و متغیرانه گفت: هر کاری دیگه؟ بعدا که پشیمون نمیشی؟

نفس گیج شده از این رفتار جدید ایلیا. تایید کرد: اره به خدا هر کاری بخواید میکنم....

از درگاهی درب حیاط کنار کشیده و گفت: بیا تو حرف بزنیم... اینجا جاش نیست...

این بار ترس بود که در درونش به او هشدار میداد...

در کشمکش با خود بود که صدای ایلیا از جا پراندش...

+ وقت من ارزش داره اگه میخوای تا صبح استخاره بگیری من برم تو؟

سرش را تند تکان داد: نه نه ببخشید..

گفت و با سر پایین افتاده خود را داخل حیاط کوچک آن ها انداخت...

از برادر دیگر خبری نبود...

ایلیا رو به روی او قرار گرفت: سریع می رم سر اصل مطلب تو باید یک کار انجام بدی که پدر بی همه چیزت  
بخشیده بشه بره بالای سر مادر و خواهرت...

خواست به او اعتراض کند..

تو به چه حقی به پدر من که همه چیز منه بی همه چیز میگویی؟ به چه حقی؟

اما فعلا چیزی مهم تر از بخشیده شدن پدرش توسط آن ها برایش مهم نبود

سعی کرد حواسش را جمع او کرده و به دقت به سخنان او گوش دهد...

+ این یک کار این که باید با من ازدواج کنی البته نه دائم، «وقت

هضم کردن حرف او برایش دشوار بود...

نفس: چی؟ ازدواج اخه واسه چی؟

+ من دلایل خودم و دارم میل خودت میخوای قبول کن میخوای نکن...

نفس: اما؟

ایلیا عصبی به طرف درب حیاط رفته و درب را باز نمود: بیا برو بیرون وقت من و هدر نده....

+ خوبه فردا شناسنامه و هرچی که لازمه رو میاری ...

نفس سری با اندوه تکان داد و هیچ نگفت... مگر چیز دیگری هم وجود داشت تا بگوید؟ برای آدم شکست خورده ای مثل او دیگر چه جای اعتراضی باقی میماند؟....؟

برایش هیچ چیز مهم نبود فقط پدرش زنده میماند برای او همه چیز بود...

+ زیونت و موش خورده؟ خوشم نمیاد مثل آدم های لال فقط سر تکون بدی شیر فهم شد؟

نفس: بله چشم...

چشمان ایلیا از خوشحال برق زد...

چه نقشه هایی که برای دردانه‌ی قاتل پدرش نداشت...

پدرش را گرفته بودند او هم آن دختر را به بدترین وجه ممکن آزار میداد...

+ خوبه شمارت و بده که فرداجای محضر و sms کنم برات...

نفس: چشم،... 09105678

ایلیا شماره‌ی دخترک را با اسم دختر قاتل پدرم سیو (save) کرد تا همیشه یادش بماند او چه کسی است... تا هیچ وقت وجودان به خواب رفته اش بیدار نشود تا دخترک بیچاره را از منجلابی که او میخواست برایش درست کند بیرون بیاورد..

تک زنگی به او زد تا او هم شماره اش را داشته باشد...

+ اگه پشیمون شدی بگو چون دیگه بعداز این پا تو از در این خونه بیرون بذاری پشیمانی سودی نداره گرفتی...

نفس: بله من تصمیم و گرفتم و پشیمون هم نمیشم... و

خواست تیکه ای به او بیندازد و بگوید

مثلا میخوای چیکار کنی که پشیمون بشم...

ولی موقعیت اصلا موقعیت گفتن این حرف‌ها و به قول خودش این پرو بازی‌ها نبود... باید کمی مراعات میکرد....  
البته فعله....

+ حالا بیرون...

نفس افسرده بیرون رفت و بعد هم صدای بسته شدن محکم در او را از جا پراند...

\*\*\*\*\*

احسان عصبی به ایلیا چشم دوخت...

احسان: معلوم هست میخوای چیکار کنی؟ هان این چه کاریه

ایلیا خونسرد دست در جیب شلوارش کرده و گفت: کار خیر داریم می کنیم قاتل بابا رو می بخشیم.. این یک دو هم من هم به سرو سامون میرسم مگه بدنه....

احسان صدایش را بالا برده و دستش را مدام در هوا تکان میداد...

احسان: با بخشیدن اون کارگر بیچاره مشکلی ندارم از اول هم میخواستم این کار و بکنم ولی این تو بودی که ساز مخالف میزدی تهدید به خودکشی میکردی حالا هم مثلًا میخوای ازدواج کنی؟ چه ازدواجی اخه؟ چه کشکی چه دوغی اخه

حالا اون هم به کنار دائم عقدش کن من که مخالفتی ندارم....

ایلیا کلافه به طرف مبل های گوشه‌ی سالن رفته و گفت: با همه احترامی که بهت دارم باید بگم تصمیم های من به تو هیچ ربطی نداره.... میخوام عقد موقتش کنم اره دوست دارم و این کار هم میکنم....

احسان: خب چرا موقت؟

خود را روی مبل تک نفره‌ی یاسی رنگ خانه یشان انداخت...

+ مسلماً عاشقش نیستم و به خاطر اینکه دوریش رو نمیتونم تحمل کنم هم نمیخوام باهاش ازدواج کنم... تنها هدفم از این کار بدبخت کردن خانوادشِ همه کار و اسه نابودیشون میکنم....

و هیچ کس هم دارم تاکید میکنم هیچ کس نمیتوانه جلوم رو بگیره ....

احسان نا باور به او بی که با حرص تمام سخنانش را ادا میکرد چشم دوخت...

آن ایلیا‌ی مهربان و دلسوز کجا رفته بود؟

او را چه شده بود...؟

برای بدبخت کردن دختری بی گ\*ن\*ه نقشه میکشید...؟

احسان نا باور نجوا کرد: باور نمیکنم... داری شوخی میکنی دیگه نه؟

+ به قیافه‌ی من میاد که شوخی کنم؟

احسان: این مسخره بازی رو تمومش کنم دارم بہت هشدار میدم ایلیا اگه بخوای کسی که به این ماجرا ربطی نداره رو بیچاره کنی من جلوت و میگیرم... گرفتی که....

ایلیا لبخند کجی بر لب راند...

+ خدا هم نمیتونه جلوم رو بگیره چه برسه به تو... و در ضمن هوا برات نداره که مثلا او مدم بہت گفتم برای اجازه گرفتن بوده فقط چون بزرگتری خواستم تو رو از تصمیمم مطلع کنم همین...

احسان: این تویی؟ دیگه نمی شناسمت... ولی اینو بدون که من هم نتوانم جلوت رو بگیرم خدا میدونه چیکار کنه.....

+ حال و حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم.... من فردا کار و قموم میکنم.... والسلام....

\*\*\*\*\*

نفس مضطرب بود نمی دانست چگونه این خبر را به مادرش بدهد....

ولی دیگر چاره ای هم نبود باید این کار فردا تمام میشد...

دلش را به دریا زد... اکنون در مرحله ای بود که زندگی اش از این سیاه تر نمی شد.....

خب دگر بالا تر از سیاهی هم مگر رنگی بود؟؟؟

ناخن انگشت شصتش را به دهن گرفت...

نگاهی اجمالی به کل خانه شان انداخت...

یک هال کوچک با آشپزخانه ای کوچکتر از آن بدون هیچ اتفاقی این خانه ی ساده و بسیار کوچک را بعد از فروختن خانه ی بی سندی که زیر قیمت فروخته بودن اجاره کرده بودند...

برای آزاد کردن پدرش مجبور به این کار شده بودند...

خانه ای 70 متری که حداقل از اینجا ی که اکنون بودند هزار مرتبه بالاتر و بهتر بود... ولی حیف چه ساده خانه بیشان را از دست داده بودند. درحالی که شرط ایلیا چیز دیگری بود

ولی این خانه در پایین ترین منطقه حوالی ده کوره های کرج او را کلافه میکرد...

از آن جا تا سر کارش فاصله ی زیادی بود...

— چیه توی فکری نگفتی چی شد چی گفتن خانوادش هان؟ از وقتی که او مدم فقط گفتی الان میگم، الان میگم پس کی اخه جون به لبم کردی که تو....

+ یک شرطی گذاشتند اگه کاری که گفتن و انجام بدیم بابا رو میبخشن

چشم های مادرش از خوشحالی درخشیدند...

\_\_\_\_ وای خدا راست میگی؟ یعنی دعاها مداره مستجاب میشه...

دست به طرف آسمان بلند کرده و ادامه داد: خدایا شکرت...

بعد تازه انگار متوجه شده بود که نفس چه گفته است...

خب آن شرط چه بود برای بخشیده شدن آن مرد ساده که دنیای آن زن بود...

\_\_\_\_ چه کار باید بکنی خب؟

نفس، نفس عمیقی کشیده و به سختی نجوا کرد: شرطش اینه که من با پسر کوچیک مردی که پدر کشتش ازدواج کنم.....

و به سختی چشم از مادرش که رنگ به رو نداشت گرفته و سخت تر از آن ادامه داد: ولی نه عقد دائم باید صیغش... بشم...

\_\_\_\_ چی چی نگفتی؟

گفت و با کف دست محکم به گونه‌ی خود کوباند: خاک به سرم یعنی چی اخه... پیش خودشون چی فکر کردند اینا.... انصاف ندارن....

اصلاً مگه تو درباره‌ی پسر داییت بهشون چیزی نگفتی هان؟ نگفتی مگه نشون کرد شی؟؟؟

نفس عصبی تر از این نمی‌شد...

+ او پسر برادرتون رو خودتون گذاشتید تو پا چه‌ی من یادتون که نرفته در ضمن چه نشون کرده‌ای فقط اومدن خواستگاری که منم جواب رد دادم.... پس دیگه حرفي نمی‌مونه....

\_\_\_\_ ای وای تو جادو شدی این حرفت یعنی چی یعنی من سر خود دارم یه حرف چرتی میزنم دیگه آره... پسر به اون ماهی....

اعتراض کرد: بحث سر خواستگارهای صفت کشیده برای من نیست ماما ماما جان... بحث اینه که این تنها راهی که بابا رو از این منجلابی که خودش درست کرده بیرون میاره....

\_\_\_\_ خیلی بی چشم و رویی این چه طرز حرف زدن درباره‌ی پدر ته هان؟ منجلاب چیه اخه تو این طور بگی ببین بقیه چیا که نمی‌گن... حالا خوبه ما میدونم سر یک بحث کوچیک اون خدا بیامرز و هل داد و اون مرحوم سرش خورد به دیوار و فوت کرد....

نگاه نفس گویای کلافگی بی حد و اندازه اش بود...

در درون می اندیشید که نشنید من گفتم صیغه به فکر اون پسره است. .. پسر هم نبود آخر به دختر ها بیشتر شباht داشت...

چهره ای بسیار معمولی با ابروان برداشته.... فکر میکرد آسمان سوراخ شده و او به پایین پرتاب شده است...

جالب اینجا بود که بر سر نفس منت هم می گذاشت که بین این همه دختر رنگ و وارنگ و زیبا تو را که هیچ زیبایی خاصی نداری انتخاب کرده ام... بین چقدر عاشقت هستم....

آری درست بود زیبایی آن چنانی نداشت چهره ای معمولی در حد آن که فقط میتوان گفت زشت نبود...

اما به همین هم قانع بود...

دلش می رفت به اعتراض که خدایا چرا به من در این دنیا هیچ ندادی ؟ نه زیبا ای بی نه خانواده ای پولدار و نه اخلاق درست و حسابی....

اما تا می رفت زبانش به گفتن این سخنان بچرخد خود را سرزنش میکرد: همین که سالمی همین که یه پدر مادر عاشق داری بسه بقیه چیزها پیشکش...

با صدای مادرش از فکر کردن به این امور بیهوده دست کشید و به او چشم دوخت...

نفس: چی گفتی مامان ؟

اه حواس است کجاست دو ساعت دارم آب تو هاون می کوبم؟

با بی حوصلگی نجوا کرد: عذر میخواهم حواس نبود...

حال هیچ کدامشان مساعد نبود...

مادرش هم انگار تازه درک کرده بود که صیغه و عقد موقعت یعنی چه...

گفتی صیغه؟ درست شنیدم...؟

سر به زیر انداخت... خجالت می کشید آن حرف را که به زور ادا کرده را دوباره بازگو کند... اما چاره‌ی دیگری هم نبود.. بود؟؟؟

نفس: اره صیغه...

صدای بلند مادرش اورا از جا پراند و باعث شد مضطرب به او چشم بدوزد...

فهمیدی چی گفتی؟ صیغه اخه مگه میشه وای خدا بی آبرویی بدتر از این نمیشه...

میدونی این حرف یعنی چی هان؟ اگه حامله بشی چی؟ میخوای بیای راست راست جلوی فامیل بگردی با شناسنامه‌ی دخترو بعد میخوای بگی این بچه رو چطوری پس انداختم هان؟؟؟ چه غلطی میخوای بکنی تو...

دستان نفس از ترس می‌لرزید با خوش گمانی که خودش هم باور نداشت گفت: حامله نمیشم مامان جلوگیری میکنم این چه حرفیه اصلاً مطمئنم اون نگاه‌هم نمی‌کنه چه برسه به...

شرم باعث شد که سخنان در گلویش خشک شوند...

با جان کندن ادامه داد: فوقش شد مطمئنم عقدم میکنه... نمیتونه ببینه به بچه‌ی خودش بگن حروم زاده مگه میشه....

آنقدر سنگدل نیست...

من مثل تو احساسی برخورد نمیکنم... دارم به این مسئله منطقی نگاه میکنم....

فکر کردی عقدت می‌کنه؟ نه جونم از این خوش خیالی‌ها نکن....

نفس با کلافگی بلند شد و درون هال شروع به قدم زدن کرد....

نفس: میگی چیکار کنم؟ هان چی کار کنم؟ بذارم بابا بره بالای دار... همین خود تو دیشب من و خون به جیگر کردی که یک کاری بکنم... بفرما اینم کار...

عوض دستت درد نکنه داری من و بازخواست میکنی؟ داری توی دلم و خالی میکنی؟

تشکر نخواستم ولی حداقل سرزنش به ریش من نبندید....

بارها و بارها به خود گفته بود به خاطر پدر زحمت کشش همه کار میکرد...

در آن بیست سال عمری که از خدا گرفته بود هیچ کس را همانند پدرش دوست نداشت...

عشقش او بود... تمام هستی اش پدرش بود....

پدرم تو را دوست می‌دارم... عشق تو در تا رو پودم نهفته است عشق تو عشقی است ابدی عشقی که تا بحال همانند آن را ندیده و نخواهم دید..... قلب پاییز

تو که قبول نکردی؟

نفس: چی؟ تو از من چه توقعی داشتی؟ میخواستی قبول نکنم و دستی دستی بابا رو به کشتن بدم؟ اره؟ این و میخواستی؟

مادرش نگاهش را از او دزدید: منظورم این نبود... ولی من دارم آینده رو میبینم....

پوزخند ش تلخ تر قهوه‌ی اسپر سو بود....

نفس: فکر کردی خودم این چیزا رو نمیدونم؟ انقدر هم بی عقل نیستم... بله درباره همه چیزش فکر کردم....

بلاهایی که ممکن در آینده سرم بیاد و هیچ ابایی هم ندارم برای قبول کردن این پیشنهاد من حاضرم جونمم برای بابا فدا کنم چه برسه به اینکه آینده ام رو فدا کنم ... آینده ام پشیزی برام ارزش نداره....

پس شما نمیخواه نگران من باشی...

خودم میتونم گلیمم و از آب بیرون بکشم...

حال نوبت مادرش بود که عصبی بلند شده و رو به روی او ایستاد...

قبل از آن که نفس به خود بباید سمت چپ صورتش داغ شد....

شدت ضربه به قدری زیاد بود که صورتش به سمت سیلی که خورد بود متمایل شد...

ای وای بر او جواب محبتش را این گونه می دادند...

بی دلیل بغض کرد...

این روز ها دیگر افسار اشک هایش دستش نبود...

— این و برای این میزنه که فردا پشیمون برگشتی و گفتی که اشتباه کردم این لحظه رو یادت میارم و میگم که من راضی نبودم....

نفس دستش را روی گونه اش گذاشته و شاکی گفت: خیلی تو ناراحتی الان؟ من میتونم حس کنم که خوشحالی اره از چشمها یات میشه فهمید...

— خوشحالی من برای بدبخت کردن خودت نیست... برای اینکه بابات آزاد میشه...

نفس: و آزاد شدن شوهر جناب عالی هم در گرو این که من در خواست اون یارو رو قبول کنم... فهمیدی که؟

مادرش پشت به او کرد و با قدم های کوچک به طرف اپن آشپزخانه رفت...

دستش را بر روی اپن آشپزخانه تکیه داد تا بتواند از افتادنش جلوگیری کند...

اشکی که روی گونه اش غلتید ناخودآگاه بود...

و تا خیسی اش را بر روی گونه‌ی خود حس نکرده بود متوجه نشده بود که می گردید...

— اره سوختنم هم از این فهمیدن... کاش یک ذره انصاف داشتنند... کاشکی حداقل من می فهمیدم دلیل این پیشنهاد چیه...

نفس پشیمان به سمت مادر گریان خود رفته و دست وی را در دستش گرفته و بوسید...

از رفتار چند دقیقه پیش خود به شدت پشیمان شده بود...

ولی چون که توقع کتک خوردن را از مادرش نداشت این گونه برآشته بود....

همیشه همین بود زود عصبی میشد و از کوره در میرفت و همان طور زود هم پشیمان شده و در صدد جبران بر میآمد....

مادرش که پشیمانی نفس را حس کرده بود دست لرزانش را بالا آورده و روی سر دختر بزرگش کشید...

میترسم از اون روزی که پشیمون برگردی و به من گله کنی که کاش قلم پاتو می شکستم اما نمی ذاشتم این جور به خودت ظلم کنی....

نفس به زور جلوی ترکیدن بغضش را گرفته بود....

نفس: پشیمون هم بشم شما رو سرزنش نمیکنم....

من خودم این تصمیم و گرفتم و خودم باید پای عواقبش بایستم

نفسی تازه کرد: من مجبورم مامان میدونی که بخاطر بابا حاضرم جونم فدا کنم...

مادرش سری تکان داد: میدونم دختر قشنگم میدونم گلم....

منم دیگه خسته شدم... اگه میدونی میتونی از زندگیت، از آیندت بگذری این کار و بکن...

نفس نگاه نامیدش را به مادرش انداخت و هیچ نگفت....

\*\*\*\*\*

چشمش مدام به گوشی موبایلش بود...

می ترسید آن ها پشیمان شده باشند.... ساعت دوازده شب بود و تا کنون خبری از ایلیا نبود و این موضوع استرس نفس را زیادتر میکرد....

تا حوالی چهار صبح خواب به چشمش نیامد....

در آخر هم آنقدر گریه کرد تا به خواب رفت....

\*\*\*\*\*

پاشو ایلیا پاشو...

ایلیا خمیازه ای کشید و با چشم‌مانی خمار به احسان خیره شد...

لحنش شل و خواب آلود بود: چیزیه؟

احسان: پاشو بہت بگم...

اخمی به چهره نشاند و روی تشک نشست...

منتظر به احسان که با شلواری جین و پیراهنی چهارخانه‌ی معمولی حاضر و آماده جلویش ایستاده بود  
نگریست...

اما انگار احسان قصد نداشت سخن بگوید...

اعتراض کرد: من و از خواب بیدار کردی که جلوم مثل طلبکارها بایستی و بر و بر نگاهم کنی؟؟؟  
نخیر کار واجب تری دارم...

+ خب بفرما من منتظرم...

بیا ببریم شرکت ما...

ایلیا با صدای نیمه بلندی گفت: چی؟ شرکت شما بیام چه غلطی بکنم...

حالت خوبه احسان...

احسان چشمهاش رو درشت کرد و به ایلیا یی که دیگر خواب از سرش گذشته بود و هوشیار به او می‌نگریست  
خیره شد: این چه لحنی؟ هان.... من و باش و به فکر تو ام... یکی از ویزیتورهای شرکتمون اخراج شده و مدیر  
شرکت گفته بود اگه کسی رو سراغ دارین بیارین.... همون موقع تو به ذهنم او مدمی...

ایلیا شاکی بلند شد و رو به روی احسان گارد گرفت: چی؟ من با مدرک زبان بیام و بشم ویزیتور شرکت ماکارانی  
شما؟ مگه عقلم کمه....

احسان ناراحت گفت: با فوق دیپلم به کسی کار نمیدن... هی دست دست کردی دنبال کار گشته چی شد....؟  
حقوقش هم خوبه...

لحن ایلیا تمسخر آمیز بود: چقدر مثل؟

یک میلیون تومن ماهی مگه بد... بعد مگه تو چند نفری یه نفر که بیشتر نیستی....

پوزخند مسخره ای زد: فراموش کردی دیگه دارم عیال وار میشم...

احسان چشمهایش را کلافه بست و آن‌ها را به با انگشت شست و اشاره اش مالش داد....

از اول هم قصدش برای کار پیدا کردن برای او سرگرم کردنش و فراموش کردن این پیشنهاد مسخره و بی منطقش بود...

امروز به خود قول داده بود اورا حتما به شرکت خود ببرد...

خود هم در آن شرکت ویزیتور بود...

\_\_\_ خب باشه پاشو دیگه... مگه پول نمیخوای واسه‌ی عروسی...

احسان با این سخنان میخواست او را نرم کند ..

یادش میآمد که ایلیا قبل‌اچه قدر خواستار ازدواج کردن بود...

همیشه که با یکدیگر سخن می‌گفتند.. ایلیا به شوخی می‌گفت که میخواهد زودتر سرو سامان بگیر اما هیچ دختری به دلش نداشتند...

حق به جانب گفت: کدوم عروسی؟ محضر رفتن و یک عقد کردن پول میخواهند؟

بعد خیلی تم‌سخر آمیز ادامه داد: البته کرايه ماشین و حساب نکردم... رو تو حساب کرده بودم... بالاخره شیرینی عروسی برادر کوچیکتر تو که باید بدی...

احسان: من این چیزا حالیم نیست امروز باید بیای شرکت... دیگه ام با من بحث نکن... چون فقط خودت و خسته میکنی و هیچ خللی توی تصمیم من ایجاد نمیشه...

ایلیا که دیگر حوصله‌ی بحث کردن با احسان را آن هم در آن موقعی صبح نداشت... زیرلب غری زد و درحالی که احسان را از اتاق بیرون میکرد نجو اکرد: باشه بابا من و کچل کردی برو بیرون تا من آماده بشم و بیام..

لحظه‌ای هم فرصتی برای غر زدن از دست نمی‌داد....

از طرفی هم احسان از آمدن او پشیمان شده بود... که ایلیا درب اتاقش را باز کرده و سلانه سلانه به طرف او آمد...

چشم احسان به ریش های بلند شده و نامرتبش خورد...

قیافه‌ی عبوش با آن ریش های بلند عبوس تر شده بود...

چشمها ریزش را ریزتر کرد و به چشمان احسان خیره شد...

+ چیه؟ چرا این طوری به من خیره شدی؟

چقدر هپلی شدی تو این چه وضعش ریشا تو بزن دیگه.... باید کفاره بدم تا به چهرت نگاه کنم.....

تلخ کنایه زد:توبی که به این زودی بابا رو فراموش کردی اما داداش ، من هنوز فراموش نکردم و به این زودی ها  
ام قصد فراموش کردن بابا رو ندارم....

اشاره به لباس سرمه ای او کرد و گفت:ماشالا شما که زود فراموش کردی...

احسان ناراحت گفت:من بابا رو فراموش کردم؟ دستت درد نکنه... این چه حرفیه میزنی ایلیا در ضمن حواس  
باشه من برادر بزرگترت هستم جلوی زبونت رو بگیر خودت اخلاقم و میدونی تا یه جایی تحمل میکنم و بعدش  
اگر عصبی بشم دیگه آروم شدم با خداست پس از این اخلاقم سوءاستفاده نکن.... فهمیدی؟

و ایلیا که اصلا حوصله‌ی شرکت رفتن را نیز نداشت...

فکری در ذهنش جرقه زد....

در آن لحظه بهترین دست آویز برایش بود....

+مامان چی پس ؟ خونه تنها می‌مونه یک وقت حالش بد نشه؟ اصلا میگیم این به کنار غذاش پس چی؟

خنده‌ای تمسخر آمیز کرد:بهانه از این بهتر پیدا نکردی ؟ مثل اینکه یادت رفته زهرا خانم(همسایه‌ی رو به  
روییشان) همیشه به مامان سر میزنه و واشن غذا شو میاره؟ آذایم نکنه گرفتی هان...؟

ایلیا از این حواس پرتی در دل خود را لعنت کرد....

ناراحت بود که تیرش به خط رفته اما چهره اش این ناراحتی را نشان نمی‌داد....

\_\_\_\_\_ دیگه بهانه‌ای نیست ؟ راه بیوفت...

ایلیا هیچ نگفت و با حالتی کلافه و عصبی به دنبال برادر بزرگترش روان شد....

محضر رفتن را به روزی دیگر موکول میکرد.....

\*\*\*\*\*

به sms‌ی که از طرف ایلیا ارسال شده بود خیره شد...

متن sms‌این چنین بود:امروز کاری دارم... قرار محضر رو برای یک روز دیگه می‌ذارم..منتظر باش...

نگران شد نکند او پشیمان شده باشد...

کلافگی‌های بیش از حدش ..عصبانیت‌های بی دلیلش رو ز به روز اورا نحیف تر می‌نمود...

چرا تمام نمی‌شد این چند کلمه را مدام با خود مرور میکرد...

در ذهنش جز این چند کلمه چیز دیگری بالا و پایین نمی‌شد...

گویا تمام حروف و کلماتی که در دنیا وجودش داشتند را در تابوتی گذاشت و زنده به گور کرده اند....

او هم در مزار و سوگواری آن ها میگرید....

نه نفس باید در سوگواری آینده ای که بر باد میرفت می گریست...

نه کلماتی بی ارزش که چندی بعد مانند ققنوس از خاکستر متولد میشدند...

سر بر روی زانوانش گذاشت و به شدت گریست...

حق هق گریه اش مانند ناقوس مرگ در هال خانه پیچید...

در دل خدا را شکر کرد که مادرش بیرون رفته و ضجه های جان سوزش را نمی شنود....

مادر بیچاره اش به اندازه‌ی کافی درد و غصه داشت دیگر نفس نمی خواست بار اضافه ای هم بر روی شانه های او بگذارد..

از جایش بلند شد... به اندازه‌ی کافی از خود ضعف نشان داده بود... امروز به خاطر قرار احتمالی اش با ایلیا مرخصی گرفته بود...

او در کارخانه‌ی بسته بندی مواد غذایی کار میکرد و کارفرمای بدعنق و بداخلاقش نیز با کلی منت بر سرش گذاشتند به او مرخصی داده بود....

دوست نداشت در مقابل آن مردِ شکم گنده‌ی بداخلاق سر خم کند اما در آن شرایط مگر چاره‌ی دیگری نیز وجود داشت....؟

تصمیم گرفت هوایی بخورد... از خانه نشینی و غصه خوردن خیلی بهتر بود...

گوشه‌ی هال رفت و در کمد لباسهایشان را گشود...

دنبال لباسی آبرو مندانه می گشت...

اما هرچه جستجو میکرد کمتر به نتیجه می رسید.....

همه‌ی لباس هایش بی نهایت کهنه بودند...

در آخر هم چشممش به لباسی که اندکی از دیگر لباس‌ها بهتر بود خورد...

مجبور بود همان را بپوشد...

یک شلوار پارچه‌ای مشکی رنگ و مانتویی نخی آبی رنگ...

شالی سفید هم برداشت و به سر کرد...

ذهن آشفته اش کلافش کرده بود...

از یک طرف نگرانی بابت منصرف شدن ایلیا از یک طرف هم آینده ای که از دست می رفت...

جلوی آینه ایستاد و به خودش خیره شد...

چشمانی به رنگ قهوه ای و صورتی کشیده تنها حسن صورتش لبان قلوه ای اش بود...

خیره به خود چهره ای ایلیا را تسجم کرد...

چشمان ریز دماغی عقابی صورت گرد... با آن ریش های بلند از ایلیا چهره ای ترسناک ساخته بود...

لبش را گزید و با خود فکر کرد: نکنه میخوادم و پیش خودش ببره و بعد سرم و زیر آب کنه؟ به قیافش میاد از اون خلاف کارها باشه...

وای خدا چیکار کنم عجب غلطی کردم که پیشنهادش رو قبول کردم...

حال که اندکی گذشته بود تازه فهمیده بود چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است...

اما دیگر پشیمانی سودی نداشت...

\*\*\*\*\*

+ آخر کار خودت و کردی دیگه راحت شدی؟

احسان لبخند غمگینی زد: مگه بده کار پیدا کردی؟

ابروانش را بالا انداخت

+ نه چه بدی؟ ولی کار کردن حال و حوصله میخواهد که من فعلانداشتیم... اما مگه تو گذاشتی تو حال خودم باشم؟

چیه نکنه میخوای با پول من امورات و بگذردنی؟ هان؟ من پول یا مفت ندارم به تو بدم ایلیا...

دستان ایلیا شروع به لرزیدن کرد...

فکر نمی کرد هیچ وقت برادرش سرش منت گذارد...

اما حال با چشمانش دیده بود...

وای بر او.. وای...

وقتی برادرش سرش منت می گذاشت از دیگران چه انتظاری میرفت...

احسان پشیمان نجوا کرد: معدترت میخوام...

ایلیا هیچ نگفت اما نگاهش گویای همه چیز بود...

به ساعت گوشیش نگاهی انداخت...

ساعت نه شب بود...

اون طور که فکر میکرد و بیزیتوری کار راحتی هم نبود...

باید از هفت تیر کرج به مغازه های دور و اطراف میرفت...

اندیشه، فردیس، ملارد...

به مغازه های این مناطق رفته بود...

و سعی میکرد مغازه دار ها را قانع کند که محصولشان بهتر و با کیفت تر از دیگر محصولات ماکارانی تولید شده  
ی دیگر برندهای موجود در بازار است...

خجالتی نبود اما حوصله و سر و کله زدن با آدم های مختلف هم نداشت...

بریم ماشین بگیریم بریم خونه..

+ چیه نکنه میخواستی با اتوبوس این راه و بریم...

احسان دلخور گفت: من گفتم با اتوبوس بریم مشکل شنایی مگه پیدا کردی؟ من که گفتم با تاکسی...

+ اوه یادم رفت همون با اتوبوس بریم بهتره میدونی چرا؟ چون حداقل کمتر خرج برادر علافت میکنی... هان؟

من یک چیزی گفتم توی سیریش ول کن نیستی اه عصبیم کردی دیگه یک ذره این اخلاقت و درست کن  
این حرف آخر مه...

+ حرف اول و آخرت باشه هیچ پشیزی برام ارزش نداره خان داداش خدا حافظ.....

گفت از شرکت بیرون زد...

احسان سری با ناراحتی و افسوس تکان داد و شروع به جمع کردن وسایلش نمود...

ایلیا کیف پولش را از جیب شلوارش بیرون کشید و نظری درون آن درخت...

دو اسکناس ده تو مانی درون کیف خودنمایی میکردد...

فکرش مشغول بود...

چطور خانه میخرید؟ برای عذاب دادن آن دختر خانه ای مستقل احتیاج داشت...

نمی خواست جلوی چشمان مادر و برادرش نفس را شکنجه دهد...

فکری در ذهنش جرقه زد...

وام می گرفت این بهترین راه ممکن بود...

با گرفتن بیست میلیون وام کارش راه می افتاد....

میتوانست در ملارد خانه ای بدون سند بخرد...

از قیمت های خانه در آن حوالی اطلاع داشت....

یکی از دوستانش دوسال پیش خانه ای پنجاه متری خریده بود...

البته نه در خود ملارد... در محله ای پایین که به سرآسیاب شهرت داشت...

محله ای که خانه های ارزان قیمت و بدون سند داشت...

ولی این هم میدانست که باید برای گرفتن وام پرسه‌ی سختی نیز طی کند... پیدا کردن ضامن برایش مشکل بود... اما خدا میکرد، یاسر بتواند مشکل گشا باشد....

تلفنش را برداشت... نمی خواست خللی در نقشه اش ایجاد شود...

دعا به جان احسان هم کرد که برایش کار جور کرده این طور میتوانست از پس قصد وام نیز بر بیايد...

شماره‌ی یاسرو را گرفت بعد از چند بوق صدای خواب آلود یاسر درون گوشش پیچید...

الووووو؟

چشمان ایلیا گرد شد الان چه وقت خوابیدن بود...

تازه ساعت 15:09 دقیقه بود...

فکرش هم نیز بر زبان آورد...

+ خواب بودی؟ الان چه وقته خوابه بی خاصیت...

صدای یاسر هوشیار شد...

....+هه به کاهدون زدي عمه ي خدا پيامرز من خيلي وقته مُرد ه

خب حالا ببند چیکار داشتی؟ تازه خوابم برده بود.. نمیدونی که این دارالترجمه لعنتی همه کارهای صد سال پیششون هم انداختن گردن من بیچاره....

بعد هوشیار تر و یا شتاب گفت: مامانت چیزیش شده هان؟ همین امروز که اینجا بودی چی شده...

+ بیاده شو با هم بیم... نه خدا رو شکر چیزش، نیست فقط بک زحمتی، داشتم...

پاس نفیس، آسوده ام، کشید..

تو کہ سر تا پاتِ ذہمت این کہ چیزِ جدیدی نیست۔...

مسخر ٥ ...

نمیخواه اخلاقه های من و اسامی شرح بدی، حمتو بگو...

اللهم من مين كان اغفلتني بـ فـيـةـ مـيـتوـنـيـ بـكـ وـامـيـ حـيـزـيـ بـ اـمـ حـوـرـ كـنـهـ ...

یاس: واسہ ح، میخواهی؟

تصمیم گرفت قسمتی از کار، که میخواست انجام بده، را شرح دهد...

+ میخواهیم ته س آسیاب خونه بخ و ...

با این جهاد، گفت: ته اون ده کوهه میخواه ده، حسکا، همین اندیشه فاوز ده کوه خوبه...

وایسا سینہ حم گفتے؟ خونه؟

+ آه خونه حم اندی تعجب داره؟

مگه ام و قیعاً نکدی که بیش مادرت و احسان بمعنی همان حه زود ف اموش کدی

هڙ مان، فاله، گ فتح

بہس فیم گیشته بود

حضرت حافظ دلش . سوخت

بے ایں، بے کسیں۔

ایلیا دندان هایش را روی هم سایید: میخواه ازدواج کنم...  
احسان با صدای بلند گفت: چیزی؟ خواب زده شدی؟ یعنی چی...  
ایلیا تلفن را اندکی از گوشش فاصله داد: آروم تر بابا گوشم کر شد  
مجبور شد دروغ بگوید: قبل از فوت بابا نامزد کرده بودیم...  
یاسر با لحن دلخوری زمزمه کرد: واقعاً که تو نباید به من می‌گفتی؟  
باز هم دروغی دیگر: خانواده‌ی نامزدم دوست نداشتند کسی مطلع بشه میخواستن پنهان بمونه این جریان  
\_ تو هم که زن ذلیل و بدخت نه؟!  
لبخند تلخی بر لب راند...  
\_ حالا عاشقی دیگه نه؟ خوشگله؟ چجوری است؟ خیلی بی معرفتی باید همه چیز رو برای من تعریف کنی  
دوست داشت نجوا کند: بیا باور کنیم، عشق‌های گران  
در رمان‌های ارزان کنار خیابان‌ها  
فروخته شدند و تمام شد...  
ولی بر خلاف میل درونی اش گفت: اره عاشقش هستم....  
خواست چیز دیگری بپرسد که ایلیا تلخ گفت: صحبت‌مون چی بود و به کجا کشیده شد نگفتی آخر؟  
یاسر آنقدر ساده دل بود که نپرسد اگه داشتی ازدواج میکردی پس چطور میخواستی خانه‌ای جدا تهیه کنی....  
بعد از شنیدن خبر ازدواج ایلیا انگار که اتفاقات امروز را به کل از یاد برده بود...  
با خوشحالی گفت: یک دوست خل و چل که بیشتر ندارم باشه و است یک کاریش میکنم...  
حالا خودم بہت خبر شو میدم...  
+ دستت درد نکنه داداش پس زودتر بهم خبرشو بده..  
\_ باشه چشم حالا هم دیگه قطع کن میخواه ادامه‌ی خوابم و ببینم.... بیدارم کردی نداشتی تا زه به جاهای خوب  
خوب رسیده بودم... مثل قاشق نشسته پریدی وسط خوابم  
+ در هر حال چرت و پرت میگی برو کپه‌ی مرگت و بذار...  
\_ قطع کن برم...

برو بابایی نثارش کردو تلفن را قطع نمود ...

فقط یاسر بود که باعث می شد ایلیا تمام مشکلاتش را از یاد ببرد.....

با یاسر که گفت و گو میکرد لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت.....

ولی وقتی تنها می شد تمام غم های عالم در دلش تلنبار می شد....

احساسی که هنگام بودن با یاسر داشت وقتی با احسان بود آن را حس نمی کرد

یاد پدر عزیزش لحظه ای هم رهایش نمی کرد...

آری نبودن پدرش سنتگین ترین غمی بود که تا به حال تجربه کرده بود...

بی تو تهران چیست؟

آیا از بلندی دیده ای؟

آسمانی تیره، برجی کج

دماؤندی کثیف..

\*\*\*\*\*

کیفشن را روی دوش نحیفشن جابه جا کرد..

نگاهی به ساعتش انداخت نزدیک یازده شب بود...

از ساعت شش بعد از ظهر تا الان یک نفس در خیابان قدم زده بود ....

وقتی به خودش آمده بود که ساعت ده شب شده بود و تازه آن جا بود که خستگی بی اندازه ش را حس کرده بود و تازه نگران، نگرانی مادرش شده بود....

با تمام سرعتی که می توانست خودش را به محله‌ی شان رسانده بود... زنگ ناهنجار خانه‌ی اجاره‌ای شان را زد و منتظر ماند تا مادرش به حیاط آمده و درب را باز کند....\*

نگرانی هایت را دوست میدارم... نگرانی هایت دوست داشتنی هستند، نه از آن نگرانی های توخالی که آدم های به ظاهر عاشق دارند، نگرانی های تو مادرم خاص هستند.... قلب پاییز

مادرش نگران و عصبی درب خانه‌ی مغز پسته ای شان را باز نموده و ابتدا چند لحظه در چشمان نفس خیره شده و بعد سیلی محکمی در گوش نفس نواخت نفس بیهت زده دستش را بر روی گونه ش گذاشته و به مادرش که با صورتی سرخ و چشمانی آتشین خیره به او می نگریست نگاه کرد... مادرش دستش را گرفته و او را به درون

خانه کشاند... به سختی سعی می کرد جلوی صدای بلندش را بگیرد: کجا بودی هاننننن؟ نگاه به ساعت کردی؟ ساعت یازده شب. ول شدی؟ بابات نیست که این رفتار های تو رو ببینه... خوب که نیست و گرنه سکته می کرد .... دستش را که مادرش محکم گرفته و فشار میداد را گرفت و از حرکت ایستاد مادرش نیز هم....

باد موهایش را که از شال سفیدش بیرون افتاده بود به بازی گرفته بود... دست دیگرش را روی دست سرخ شده ش گذاشت و با صدای ناراحتی گفت: بخدا اصلا متوجه ساعت نشدم... ببخشید... اما مادرش آنقدر در این چند ساعت حرص و جوش خوره بود که اظهار تاسف نفس برایش هیچ اهمیتی نداشت... قدمی به طرف نفس برداشته و نیشگونی محکم از بازوی لاغر نفس گرفت... نفس آخری گفته و دستش را روی جای نیشگون گذاشت... اعتراض کرد: آی مامان دستم... حقته باید بیشتر فشار می دادم تا گوشتش کنده بشه چشم سفید بیا برو تو... برو... باهم دیگر وارد هال دوازده متري شان شدند... طبق معمول نیاز خواهش خانه نبود... میخواست غر بزند که پس این ته تغاري تو چرا از تو کوچه و خیابان جمع نمی کنی اما حوصله‌ی جنگ اعصاب دیگری را در آن وقت شب نداشت... ولی نمیتوانست چیزی هم نگوید... سعی کردن لحن صدایش کنجکاو باشد...

+ نیاز کجاست؟؟ مادرش چشم غره‌ای به وی رفت....

چیه؟ مثلًا میخوای کار خودت و توجیح کنی؟ نیاز حداقل از من اجازه گرفته... رفته خونه‌ی دوستش درس بخونه....

نتوانست جلوی پوز خند تمسخر آمیز ش را بگیرد... مادرش عصبی به سمتش برگشت.

.. ای واي نفس ور پريده من از دست تو دق ميكنم... يك اتاقی هم نداری برای بت مرگی تو ش ... آه ..

گفت و خود را درون آشپزخانه انداخت... نفس نیز با حرکاتی عصبی شروع به باز کردن دکمه‌های مانتو خود کرد... مانتو را درآورده و مچاله کرده گوشه هال انداخت... به طرف کمد رفته و تیشرتی نارنجی رنگ که روی سینه اش گل های گندمی نقش بسته بود را برداشت و بعد از درآوردن لباس آستین بلند پاییزه اش که بر تن کرده بود... تیشرت نارنجی رنگ را تن کرد... شلوار کشی قرمز رنگش را نیز پوشید.... چشمش به مانتوی مچاله شده‌ی گوشه‌ی هال افتاد .. می‌دانست این هم یک جنگ اعصاب دیگر می‌شود... قبل از آن که دعوای دیگری اتفاق بیوفتد مانتو رو برداشت و درون کمد چیاند... به طرف رختخواب هایشان که سمت چپ هال خانه شان بر روی هم گذاشت بودند و ملحفه‌ای سفید هم رویشان کشیده شده بود رفت... ملحفه رو کنار زد و جا انداخت... تشک نیاز را بغل زد و کناری گذاشت تا بتواند تشک خود را بر دارد.... به نفس نفس افتاده بود... خود را روی تشکش انداخت و چشمانش را بست... ساعدهش را روی چشمش گذاشت و به ثانیه نکشید که به خواب رفت.....

بعد از کلی به این در و آن در زدن به کمک یاسر توانسته بود وامی بیست میلیونی بگیرد... خدا رو شکر کرد که یاسر آشنایی داشته تا کارش بعد از ده روز راه بیوفتد... با نفس تماس نگرفته بود اما او ایلیا را ول نمی کرد... همچنان زنگ میزد و به التماس میکرد... و ایلیا می گفت که خودش به او خبر می دهد.... حال نیز با احسان به

آزانس املاک رفته بودند تا خانه ای بخرد.... یاسر خوشحال بود... از این که دوستش سرو سامان می‌گیرد در پوست خود نمی‌گنجید..... غافل از این که این ازدواج خوش یمن نیست و بیشتر نحسی به بار خواهد آمد شاید یاسر اگر آینده را می‌دید هیچ وقت برای وام گرفتن و خانه خریدن برای ایلیا عجله به کار نمی‌برد.... --وای پسر بالاخره داری سرو سامون می‌گیری نمیدونم با بت این قضیه چقدر خوشحالم... لبخندش شکلات های تلخ ۹۰ درصدی هم تلخ تر بود.. اما چون یاسر خوشحال بود این تلخی و ناراحتی را حس نمیکرد....

+ اره دیگه ای ایشالا بعدی تویی... خندييد: مگه خر مغزم و گاز گرفته؟ همین که تو خر شدی کافیه من فقط از دور ازدواج دیگران و ببینم خوشحال میشم همین.... همه شب با دل دیوانه خود در حرفم.. چه کنم، جز دل خود نامه بری نیست مر!! مرد بنگاهی نگاهی به یاسر که سرخوشانه میخندید کرد و بعد هم چشمانش را به طرف ایلیا برگرداند... مرد عجیب بی حوصله می‌نمود انگار که او را مجبور کرده بودند تا به آن‌ها خانه ای نشان دهد....

-- لطفاً عجله کنین اقا یون

+ بله بله حتما...

گفت و دست یاسر را گرفته و به سمت مرد که با گام‌هایی بلند به سمت پژو ۲۰۶ خود حرکت میکرد رفند... ماشین یاسر خراب شده بود مجبور شده بودند بدون ماشین به آن جا بیایند....

فصل دوم:

وارد خانه شدند جلوی درب ورودی دو پله قرار داشت پله را رد کردند و وارد شدند...

هال خانه

دوازده متر بود ...

هال و پذیرایی خانه یکی بود...

سمت چپ هال نیز اتاقی شش متری که بیشتر رنگ دیوار ریخته بود قرار داشت...

سمت راست نیز آشپزخانه ای آپن شده بود...

به در و دیوار خانه چشم دوخت بیشتر دیوار ترک خورده و درب و داغون بود...

یاسر به آرامی در گوشش نجوا کرد: چقدر داغونه خر نشست ایلیا این جا به درد نمیخوره...

+ چی کار کنم؟ صدمیلیون پول که ندارم همش بیست میلیون چیکار کنم؟

یاسر شانه ای با انداخت و به در و دیوار خانه چشم دوخت...

مرد که متوجه پچ پچ های آن ها شده بود گفت: چیزی شده؟ اگه مورد پسندتون نیست برمیم یک جا دیگه رو  
نشون بدم...

ایلیا صدایی صاف کرد

+ ببخشید فرمودید قیمت اینجا چقدر متري

چند؟

مرد بنگاهی خنده ای تمسخر آمیز کرد

\_\_\_ هه اقا از کجا او مدمی اینجا خونه بخri؟ مثل اینکه از هیچی خبری ندارید...

اینجا خونه متري نیست بیشتر فله ای این جا هیجده براتون آب میخوره.....

ایلیا سریع در ذهنش شروع به حساب کتاب کردن کرد...

قیمتش خوب بود دو میلیون هم برایش باقی می ماند...

در بانک پس انداز می کرد تا اگر روزی به مشکل بر خورد بتواند از آن استفاده کند...

مرد که وی را در فکر دید شروع کرد به بازار گرمی

\_\_\_ به در و دیوارش نگاه نکنید خونه‌ی خوبی

یاسر نیشخند زد...

خب دیوار خانه هم جزئی از خانه بود دیگر

ایلیا تصمیم را گرفت

+ باشه من این جا رو میخوام...

مرد نگاه دقیقی به وی انداخت و سرش را تکان داد...

توانسته بود از آن خانه‌ی درب و داغان که برای خودش بود و هیچ کس هم در آن ساکن نبود و برایش بیش

تر جنبه‌ی اقتصادی داشت...

خلاص شود...

ایلیا راضی بود اما چهره‌ی یاسر درهم...

بیرون رفتند و یاسر هنوز هم ناراحت بود...

قرار شد قولنامه ای بنویسند و مقداری پول به عنوان بیانه به مردک بنگاهی بدهنند...

و بعد به محضر رفته و کار را تمام کنند...

کار محضر را به فردا انداختند...

به ایستگاه اتوبوس رسیدند...

ایلیا نیم نگاهی به یاسر که چهره در هم کشیده بود کرد...

+ چرا اخم هات تو همه؟

— اخه این چه خونه ای بود؟ کوچیک در و دیوارش هم فکر کنم دو سه روز دیگه بریزه و داغون بشه...

واقعا که بیخيالی من به جای تو دارم حرص میخوردم...

تاژه عروس و میخوای ببری اون خرابه؟

آخر شب هایمان

بیشتر به فیلم های هندی

شبیه شده!

یک تنه جلوی صدها

فکر و خیال می ایستیم

و همه شان را از پا در می آوریم...

+ به نظرت با بیست میلیون من میتونم یک خونه صد متري فول امکانات بخرم...؟؟ حتما هم توی ولنجک و الهیه و جردن؟ حرف ها میزنى ها همین هم که گیر آوردم باید برم صد مرتبه خدا رو شکر کنم...

--- من نمیدونم ولی اگه خانمت پشیمون شد و گفت من با این آدمه یک لا قبا ازدواج نمی کنم... خودت می دونی...

در دل به خوش خیالی های یاسر می خندید...

نفس مجبور به این ازدواج بود؛ چه از آن خانه خوشش میامد و چه نمیامد...

باید این زندگی را قبول می کرد...

البته با چاشنی انتقام ناجوان مردانه ای ایلیا...

وای ایلیا چه نقشه هایی که برای آن دخترک طفل معصوم نکشیده بود...  
فرشته ها از آن بالا از نقش های وی مطلع شده بودند و برای نفس خون گریه می کردند..  
و خدا هم به خود می گفت: چه اسمی برای این نا جوان مرد انتخاب کرده اند ایلیا...  
حیف آن اسم که روی چنین مردی گذارده شده...  
+ نترس خود به قول تو خانم میدونی من چه آدم آسمون جلی هستم... تو نگران من نباش..  
سری با افسوس تکان داد: من نمیدونم صلاح مملکت خویش خسروان دانند...  
ایلیا نیز ادایی درآورد و میانشان سکوتی حکم فرما شد..  
+ اه از کار و زندگی افتادم تازه یک جایی کار پیدا کردم ها فردا دوبار اظافه مخصوصی بگیرم اخراجم می کنند...  
یاسر ساده خندید: بگو من میخوام دوماد بشم و است تخفیف قائل میشن....  
+ انگار این چیزا حالیشونه اینا...  
بعضی از پولدارا هیچی حالیشون نیست...  
-- وا این جریان چه ربطی به پولدارا داره?  
+ رئیس شرکت پولدار دیگه نه ننه من پولداره?  
یاسر ادای مسخره ای درآورد که باعث خنده ای ایلیا شد...  
--- او!!! ننه شما پولدارا ای ناقلا چرا رو نکرده بودی الان شوهر ننه ت شده بودما....  
ایلیا محکم به کمر یاسر کوباند  
+ مسخره ای بی خاصیت  
--- اصلا هنوز هم که دیر نشده من میخوام بیام خواستگاری همین الان بیا برم زود...  
گفت و با مسخره بازی دست ایلیا را کشید و داخل اتوبوس که تازه به ایستگاه رسیده بود شدند.  
جایی برای نشستن نبود در اتوبوس کرج - اندیشه  
به اجبار ایستادند و یاسر لحظه ای هم دست از مسخره بازی نمی کشید....  
قرار بود آن روز به خانه ایلیا و خانوادش بروند تا یاسر تسليت بگوید..

بسیار هم ناراحت بود از این که این موقع برای تسلیت گفتن به خانه‌ی آن‌ها می‌رود و کلی هم غر به جان ایلیا  
کرده بود...

\*

\*

ایلیا دست بر روی کمر یاسر گذاشت و او را به داخل خانه هدایت کرد....  
نگاه یاسر به ساعت افتاد ساعت شش بعد از ظهر بود و احسان سرکار بود...

به طور معمول تا ساعت هفت سرکار بودند اما روز‌هایی که کار‌های عقب افتاده زیاد می‌شد و نمی‌توانستند  
در همان ساعت تعیین شده به مغازه‌هایی که در لیست داشتند باید تا ساعت نه سرکار می‌ماندند....  
و این کار باعث کلافگی بیش از حد ایلیا می‌شد...

هنوز به کار کردن عادت نکرده بود... خانه ماندن و استراحت کردن به مزاجش خوش آمده بود...  
از اول نیز اهل کار کردن نبود...

بیشتر دوست داست در خانه بماند یا با یاسر به محفل‌های دوستانه‌ی او بروید...  
بیشتر دوست‌هایش نیز با واسطه‌ی یاسر بود خودش رو نمی‌زد برای معاشرت با آدم‌های جدید...  
ایلیا یا الله یی گفت و وارد شد یاسر نیز پشت سرش....

مریم مادر ایلیا با صدای ایلیا خود را به اتاق مشترک خود و احمد رساند و چادری بر سر انداخت...  
چادر را در سرش مرتب نمود و بیرون رفت...  
حالش بهتر از روز‌های اول شده بود...

اما با مرگ همسر عزیزش احمد انگار که صد سال پیر تر شده بود...  
امواج گیسوان خرمائی اش دیگر زیبایی سابق را نداشت و تارهای سفید زیادی در آن خود نمایی می‌کردند و  
تارهای خرمائی رنگ نیز در حسرت بودند و با حسادت به آن‌ها می‌نگریستند....  
پشت هرزن خوشبخت

مردیست که عاشقانه دوستش دارد...  
یاسر مودب سلامی داد و سرش را پایین انداخت  
--سلام پسرم خوبی؟ خوش اومدی

یاسر با شرمندگی و صدایی پایین گفت: ممنون شما خوبید؟ بخدا شرمنده ام خاله مریم... من باید زودتر از این خدمت میرسیدم...

-- دشمنت شرمنده پسرم.. بیا بشین بیا...

گفت و به مبل های گوشه های سالن اشاره نمود...

تازه وقتی برای اعلام وجود برای ایلیا پیدا شده بود...

+ سلام مامان خوبی؟

اما مریم جوابش را نداد و با قهر به طرف سالن خانه رفت...

بعد از شنیدن تصمیم ایلیا اعتراض کرد: خود را برای منصرف کردن وی به در و دیوار کوبانده بود اما ایلیا حرفش یکی بود...

لجبازی را از احمد به ارث برده بود...

اما مریم نمی دانست این کینه شتری و بی منطقی را از چه کسی به ارث برده است.. نه خودش و نه احمد شوهرش چنین نبودند....

با خود فکر می کرد در تربیت وی چه چیزی کم گذاشته اند...

درست بود خودش هم به درجه ای اعلایی از نفرت به آن خانواده رسیده بود اما بعد از گذشت چند روز آتش خشمش رو به خاموشی رفته بود...

از کارگرهای دیگر بازجویی که کرده بودند متوجه شده بودند که سر یک مسئله‌ی ساده و بی ارزش بحث بین شان بالا گرفته و پدر نفس افسار خشمش را از دست داده و او را هل داده است...

در واقع هیچ قتل غیر عمدی در کار نبود و مریم نیز با استناد به همین سخنان میخواست آن کارگر را ببخشد....

میدانست که یاسر از این تصمیم ایلیا خبری ندارد...

دوست داشت به او بگوید حداقل شاید وی بتواند را ایلیا را راضی کند تا از خر شیطان پیاده شود...

-- واقعا از این خبر متأسف شدم خاله مریم بازم تسلیت میگم من باید زودتر از این خدمت می رسیدم اما ایلیا

به ایلیا اشاره ای کرد و ادامه داد: موقعی به من خبر داد که دیر شده بود...

-- این چه حرفیه پسرم الان هم که به اینجا اومدی کلی ارزش داره...

+ای بابا یاسر بسه دیگه نمیخواه انقدر تعارف تیکه پاره کنید...

به سمت مادرش برگشت

+با شما هم هستم مریم بانو...

اما مریم اخم هایش درهم بود و دقیق بدون هیچ حرفی ایلیا را می نگریست...

یاسر از جو غیر عادی بین آن های خبر دار شده بود و متعجب بود...

مریمی که از گل نازک تر نیز به ایلیا نمی گفت حالا چه شده که با غیض به ایلیا می نگرد...

به طرف ایلیا خم شد و خیلی آهسته در گوشش نجوا کرد: اتفاقی افتاده...؟

ایلیا ناراحت به مادرش خیره مانده بود...

دوست نداشت یاسر مطلع شود اما با این کار های مادرش یاسر به زودی متوجه می شد....

به همان ارامی جواب داد: نه چیز خاصی نیست بعدا بہت میگم...

یاسر سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و عقب کشید اما هنوز کنجکاو بود....

--راستی خاله شنیدم داری مادر شوهر میشی...

چشمان مریم برق زد بخشی از اول خدا می کرد پیش بباید پیش آمده بود...

خواست دهان باز کند و گلایه عایش را بر لب جاری ساخت که ایلیا بو برد و پیش دستی کرد...

+اره دیگه از اون مادر شوهر ها هم میخواه بشه...

یاسر چشمانش را گرد کرد...

ایلیا چرا نمی گذاشت خود مریم جوابش را بدهد؟؟؟

مریم چشم غره ای به ایلیا رفت...

و ایلیا نیز که نقشه اش را در خطر دیده بود...

با چشمانش برای مریم خط و نشان می کشید...

همان موقع هم که مخالف شده بود به این تصمیم ایلیا تهدید کرده بود که برای همیشه آن ها را ترک خواهد کرد و هیچ وقت نیز باز نخواهد گشت...

مریم نیز بخاطر اینکه ایلیا را خیلی دوست می داشت لب فرو بسته بود و دیگر مخالفتی نکرده بود...

البته کاملا ساکت نیز نبود با قهر کردن و بی محلی این مخالفت را نشان میداد...  
اری ترسید که ایلیا ترکش کند...

ایلیا برایش مهم ترا از زندگی آن دخترک نگون بخت بود...  
برخلاف میل درونی اش با صدای آرامی گفت: اره دیگه پسرم...  
یاسر به معنای واقعی کلمه گیج شده بود...  
نه به آن نگاه ها و نه به آن تایید حرف ایلیا توسط مادرش...  
اما زیاد کنجکا نبود...

و دوست نداشت در زندگی خصوصی آن ها دخالت کند....  
پس لب فرو بست و سر تکان داد...  
---راستی احسان کو؟

+ سرکار دیگه عین من و تو نیست که از کار کردن فراری باشه...  
--- من و با خودت یکی ندون... من کجا از کار فراری ام ؟  
رو کرد به مریم و گفت: حاله من توی کار تنبلم؟  
--- نه پسرم...

یاسر زبانش را برای ایلیا دراز کرد: ها! بیا حال کردی؟  
ایلیا چشم غره ای به وی رفت...  
اما یاسر دست بردار نبود..

--- از اول هم تو از کار کردن فراری بودی...  
ایلیا زمزمه کرد: خفه شو یاسر...

مریم که دید دو پسر مشغول سر و کله زدن با یک دیگر هستند بلند شد تا به آشپزخانه رود و شامی حاضر کند  
که یاسر متوجه شد و به طرف مریم برگشت...

--- کجا خاله؟  
مریم لبخند زد: آشپزخونه عزیزم...

یاسر که از اول فهمیده بود چرا مریم بلند شده اعتراض کرد: خاله بشین تو رو خدا من و اسه شام نیومدم...  
--: وا مگه میشه ؟

--او مدم دو کلوم اینجا اختلاط کنم همین نیومدم که شام....

+ مثلًا چی میشه شام بمونی ؟

--با تو حرف نزدم ایلیا....

ایلیا چشم غره ای رفت و چیزی نگفت....

یاسر روش و دوباره به طرف مریم برگرداند....

-- بشین خاله شام نمیخواه من به غذاهای خونگی عادت ندارم به ساندویچ این این چیزا عادت دارم....

مریم حرف آخر را زد: این چیزا چیه میخوری شام میمونی دیگه ام تعارف نکن....

یاسر چشمی گفت و سکوت کرد....

مریم هم به آشپزخانه رفت تا یک غذایی که سریع حاضر شود را آماده کند....

در آن شرایط چیزی به جز کوکوی سیب زمینی به ذهنش نرسید....

تعدادی سیب زمینی برداشت و تمیز شست قابلمه ای درب و داغان که درش در یک قابلمه ای دیگری بود را  
برداشت....

قابلمه را پر آب کرد و سیب زمینی ها را داخل آن ریخت....

گاز را روشن کرد و قابلمه را روی آن گذاشت شعله ای گاز را تا آخرین درجه زیاد کرد....

به سمت یخچال جهزيه ش رفت و درون آن نظری انداخت... دنبال تخم مرغ می گشت...

در واقع هیچ چیز در یخچال نبود....

منتظر بودند تا احسان و ایلیا سر ماه حقوق بگیرند تا مایحتاج خانه را تهیه کنند....

تصمیم گرفت ایلیا را صدا کند تا چند عدد تخم مرغ بخرد....

درون کابینت را باز کرد و مقداری پول از پس انداز هایش برداشت....

میوه هم لازم داشتند....

صدايش را کمی بلند کرد: ایلیا بیا یک دقیقه...

ایلیا بعد از شنیدن اسمش از دهان مادرش دست از گفت و گو با یاسر برداشت و از جا بلند شد...و به آشپزخانه رفت...

قلبا خوشحال بود که مادرش این قهر ده روزه را به پایان برد ده است...

+جونم مریم بانو؟

مریم به چشمان ایلیا نگاه نمی کرد و لحنش خشک و قهرآلو داشت: تو خونه چیزی نداریم تخم مرغ لازم دارم تا شام درست کنم و میوه هم نداریم بیا این پول و بگیر...

پول را کف دست ایلیا گذاشت.

--چهار تا تخم مرغ بخر یو یک مقدار میوه... ور دار بیار...

ایلیا پوف بلندی کشید نه انگار مادرش قصد آتش بس نداشت...

شمشیر را از رو بسته بود...

ایلیا کم مشغله ذهنی داشت حال باید قهر مادرش هم به آن ها اظافه می کردند....

\*\*\*\*\*--نفس باباتو چیکار کنیم؟

نفس کلافه دست از فرچه کشیدن فرش برداشت و به مادرش که به گل های حیاط آب میداد خیره شد...

+تو رگ خواب بابا رو میدونی خودت یک کاریش بکن دیگه همه کار که من نمی تونم بکنم در ضمن بهش نگو  
میخواهد صیغه ام کنه...

--مثلا این حرف از درجه ی بد بودن این جریان کم میکنه؟

+وای ماما اصلا میخوای من بگم پشیمون شدم بخدا دیگه به اینجام رسیده...

به گردنش اشاره کرد...

+تو این ده روز خون من و تو شیشه کردی اخه من چیکار کنم ....

استیصال تمام وجود مادرش را در بر گرفته بود...

نمی دانست به رضا پدر نفس چگونه این جریان را بازگو کند...

از آن هم می گذشت فامیل را چه می کرد...

حروف های خاله زنکی شان چه می شد...

برایش آبرو نمی ماند..

مخصوصاً اگر دردانه‌ی براذرش از این جریان با خبر می‌شد...

میدانست در محله و فامیل آبرو برایشان نمی‌ماند....

چون عاشق سینه چاک نفس بود و احساس مالکیت به او داشت...

جلوی هر کس را که میتوانستند بگیرند جلوی حمید(پسردایی نفس) را نمی‌توانستند بگیرند...

البته حمید نیز به ظاهر عاشق بود و نقش بازی می‌کرد زیرا نفس از کارهای وی خبر داشت و میدانست چه دختر باز قهاری است...

اری مغز بیمار حمید حار نفس را هُوَس کرده بود...

و نفس هم از این ماجرا به خوبی خبر داشت...

--باشه یک کاریش میکنم--

و نفس نیز خدا را شکر کرد که مادرش دوباره مثل این چند وقت اخیر دوباره گریه نکرده است...

دیگر آلرژی گرفته بود خودش هم کم گریه نمی‌کرد اما دیگر تحمل دیدن گریه مادرش را نداشت

کار این روز هایم شده است گریه، جز این کار کاری از دستم برای خودم بر نمی‌آید... قلب پاییز

نیاز ۱۷ ساله خواهر نفس وارد حیاط شد... و به سمت نفس که دوباره مشغول فرچه کشیدن شده بود رفت..

--اجی؟؟

نفس بی حوصله می‌نمود: چیه؟

نیاز من من کنان گفت: میگم چیزه میشه پول بدی برم کتاب بخرم...

صدای نفس بلند شد

+چقدر تو کتاب میخربی اه مگه میشه فکر کردی با بچه طرفی نیاز؟ فکر کردی نمیدونم میری شارژ میخربی

--اجی این چه حرفیه؟ من کی شارژ خریدم....

خندید: هههه نه بابا پس چرا یک دونه از کتابات هم نیاوردی به من نشون بدی هان... من خودم ذغال فروشم  
نیاز توی نیم وجی نمی خواد من و سیاه کنی...

چه بد است بدانی عزیزترین چیزی که در جهان را داری از دست میدهی و کاری از دستت بر نیاید برای از  
دست ندادنش جز گریه.... قلب پاییز

با شنیدن زنگ تلفن همراحتش هول کرد و با شتاب فرچه را روی فرش انداخت و بلند شد..

با همان پاهای کفی بدون که دمپایی بپوشد داخل خانه شد و به غرّهای مادرش مبني بر به گند کشیدی  
خونه رو بی توجه بود...

بر روی گوشی تقریباً شیرجه زد... و اول از همه چشمش به نام مخاطب تماس گیرنده افتاد....  
اسم آقای سلطان آبادی باعث شد ضربان قلبش به هزار برسد...

متوجه لرزش دستانش شد و به هر جان کندنی که بود دکمه‌ی وصل تماس را زد و پوزخند بربل نیاز را نادیده  
گرفت...

لحن ایلیا بسیار خشک و جدی بود... بدون آن که سلامی دهد یا به نفس مهلت حرف زدن بدهد حرفش را زد و  
تلفن را قطع کرد...

+ فردا وقت محضر گرفتم ساعت شش عصر بیا به جایی که برات sms میکنم...  
نفس با دهانی باز به بوق اشغال گوش میداد...  
سوژش اشک را درون چشمانش حس نمود و بعد از چند دقیقه تمام صورتش از اشک خیس شد...  
مثل ابر بهار گریه می‌کرد... و هر کسی از ماجرا خبر نداشت فکر می‌کرد که عزیزی را از دست داده است....  
ولی واقعاً هم همین طور بود آینده‌ی عزیزش را از دست داده بود  
به عبارت دیگر از دست میداد...

نیاز نگران به طرف نفس دوید و گفت: چی شده اجی چرا گریه میکنی؟  
نفس عاصی شده داد زد: دست از سرم بردارید چی از جونم میخواید؟ خسته شدم بخدا که خسته شدم...  
نیاز ترسان بلند شد و به حیاط رفت به مادرش که اکنون جای نفس فرش را فرچه می‌کشید با هول  
گفت: م... امان مامان نفسس

مادرشان با هول و ترس بلند شد و به خانه رفت...

-- نفس نفس چت شده...

اما نفس هیچ چیز نمی‌شنید...

فقط به بخت بدش فکر می‌کرد و اشک می‌ریخت...

ناله هایش دل هر کس را می‌سوازند...

سعیده (مادر نفس) به طرفش رفته و سر نفس را در آغوش کشید...

---حرف بزن دخترم حرف بزن قشنگم...---

نفس با هق هق و بریده بریده گفت: فردا... وقت مح... ضر گرفت... ه فردا....

مادرش همه چیز را فهمید و از این بخت بد دخترش اشک درون چشمانش حلقه زد... همیشه آرزوی این را  
داشت که عروسی نفس را ببینند.. اما حال باید این آرزو را با خود به گور می برد...

با غصه‌ی زیاد و صدای لرزون نجوا کرد: هنوز دیر نشده عزیزم پشمیمونی زنگ بزن اطلاع بده... هیچ اجباری  
نیست...  
نفس سرش را تکان داد...

+نه نه... نمیشه نه ... نمی تونم ببینم بابا بره بالای دار نه نمیتونم طاقت ندارم...

\*\*\*\*\*

ایلیا جای محضر را برای نفس پیامک کرد و گوشی تلفن ساده اش را روی میز اتفاقش گذاشت...  
لبش از خوشحالی به خنده باز شد...  
بیمار گونه قهقهه‌ای زد...  
نقشم داره شروع میشه دختره‌ی بیچاره داره شروع میشه...

گفت و باز خندهید...  
مانند دیوانه‌ها شده بود...  
چه نقشه‌هایی که برای نفس آن دخترک معصوم نکشیده بود....  
دوست داشت زودتر فردا از راه برسد دوست داشت زودتر نقشه‌ی از عسل شیرین ترش شروع شود...  
به یاسر گفته بود تا سال پدرش صبر می کنند و بعد عروسی می گیرند...

امید وار بود تا چهلم پدرش تمام نقشه‌هایش به اتمام رسیده باشد....  
سرخوانه به بیرون رفت..

احسان با تعجب به او خیره شد..  
صدای قهقهه اش را شنیده بود... و نگران بود...  
---چیزی شده ایلیا؟

لبخند زد:نه چی میخواود. بشه...

احسان لبس را گزید و شانه ای بالا انداخت...

---نمیدونم...

ایلیا نیز چیزی نگفت و به طرف ریموت تلویزیون رفت...

آن را برداشت و تلویزیون را روشن نمود...

به احسان نگفت که قرار محضر را برای فردا گذاشته ...

میخواست بعد از آن که کار گذشته بود. آن ها از این اتفاق با خبر کند...

---چیه کبکت خروس می خونه؟

به سرعت نیش باز شده اش را جمع کرد و احتمی به چهره نشاند...

+چیه دوست داری پریشون و افسرده حال باشم؟

نمیتونی ببینی خوشحالم؟

---چی تو سرته ایلیا وقتی این جوری خوشحالی و با نیش باز و به این ور و اون ور خیره میشی معلومه یک نقشه هایی توى اون کله ی پوکت می گذره...

ایلیا ناراحت نشد هیچ خنده ی بلندی هم کرد...

به راستی که به قول احسان کبکش خروس می خواند...

حرف را ناشیانه عوض کرد:حالا مامان کجاست؟

---خودتی ایلیا ...

ایلیا متوجه شد منظور احسان چیست اما خود را متعجب نشان داده و ابروی چپش را بالا انداخت...

+چی میگی حالت خوبه؟

میگم مامان کجا رفته...

احسان فهمید که نمی تواند حرفی از زیر زبان او بیرون بکشد...

برادرش را خوب می شناخت روی دنده ی لج که می افتاد خدا را هم بنده نبود...

از این رو مأیوسانه گفت:رفته خرید...

ایلیا شاکی و با صدای نیمه بلند گفت: چرا گذاشتی مامان بره مگه تو خونه نبودی...

--- یک جوری با من حرف میزني انگار نه انگار من از تو سه سال بزرگترم.... من کار داشتم تو چرا نرفتی؟  
علوم نیست صباح تا شب میچپی تو اتفاق چه غلطی میکنی....

ایلیا حق به جانب گفت: به تو چه؟ به تو هم باید جواب پس بدم....

احسان با تاسف سری تکان داد...

واقعاً دیگر ایلیا را نمی شناخت طی مدت اندکی از یک پسر مهربان محجوب به یک گرگ درنده تبدیل شده بود...

اما می ترسید با این قلب سیاه شده خود را نیز نابود کند و احسان دیگر طاقت نابودی ایلیا را نداشت....

--- دیگه کاری باهات ندارم ایلیا هر کاری میخوای بکن ولی پشیمون نشو...  
با تحسی جواب داد: تو نترس من هیچ وقت پشیمون نخواهم شد...

--- خدا کنه....

\*\*\*\*\*

سر ساعت شش جلوی محضر ایستاده بود ضربان قلبش بر روی هزار بود...  
دستانش از ترس و استرس یخ کرده بود...  
چشم به راه ایلیا بود...

مرتب به این ور و آن ور نگاه میکرد...

پاهایش سست شده بودند و نزدیک بود سقوط کند...  
چشمانش سیاهی می رفت نگاهش را به ساعتش بند کرد  
ساعت شش و ربع بود... و از ایلیا خبری نبود...

حوالش به اطراف نبود و کاملا در افکار بی سر و تهش غرق شده بود که دستی بر روی کمرش نشست و او را به جلو هل داد...

نفس ترسان سر بلند کرد و با حیرت و ترس به چهره‌ی برافروخته‌ی ایلیا نگریست...  
+ کری؟ دو ساعت دارم صدات میکنم....

نفس تنه پته کنان جواب داد: ب... بخشید ببخشید حواسم نبود...

پوزخندی زد و دست نفس را محکم بین پنجه های قدرتمندش اسیر کرد....

خود را مالک نفس می دانست...

واقعا هم نفس برایش حکم وسیله ای را داشت که با آن وسیله انتقام آرزوهای برباد رفته اش را می گرفت....

+ بیا دیگه چرا خودت رو روی زمین می کشی....

نفس مضطرب بود و سعی کرد درست قدم بردارد....

برگه‌ی صیغه نامه را با چشمانی اشکی درون کیفش گذاشت...

اصلا دراین دنیا نبود...

که دست ایلیا روی کمرش نشست...

نفس نفس زنان به طرف ایلیا که لبخندی کثیف بر لبشن نشسته بود برگشت و به او خیره شد....

از لبخندش هیچ خوشش نیامد...

پر از حیله و نیرنگ بود...

نمی دانست ایلیا چه خواب هایی برایش ندیده است و گرنه حال این چنین آرام به او نمی نگریست...

باید خون گریه می کرد...

+ بایم برسونمت خونتون...

-- نه نمیخواهد خودم می رم...

با تمسخر گفت: هه می خوای تو راه چه غلطی بکنی که تنها بری هان؟ در ضمن این هم یاد م رفت بگم قبل از عقد باید می گفتم... برو واسه‌ی من برگه‌ی سلامت بگیر...

نفس متوجه نشده بود برگه‌ی سلامت دیگر چه کوفتی بود؟

با استفهام نجوا کرد: برگه‌ی چی؟

ایلیا داشت تفریح می کرد... از اذیت کردن او به شدت لذت میبرد..

سیگاری آتش زد و دودش را در صورت نفس فوت کرد

+ چقدر خنگی تو میخوام ببینم هنوز دختری یا نه....

نفس قرمز شد...

خجالت سرش نمی شد؟

از همه بدتر در مورد نفس چه فکری می کرد؟

فکر می کرد با دختری خر....اب طرف است...

تو نمیتوانی این طوری با من حرف بزنی...

ایلیا عصبی دستش را بلند کرد...

+میزنتا تو و نه شما در ضمن من هرجور که دلم بخواهد و عشقم بکشه باهات حرف میزنم...

نفس که از ترس صورت خود را عقب کشیده بود با کینه به ایلیا خیره شد...

چقدر از این پسر متنفر بود.. چقدر...

+راه بیوفت برگه رو میاری و بعد تصمیم می گیرم بابات و از زندان آزاد کنم و بعد میریم خونه‌ی خودمون....

نگران گفت: تو که گفتی آگه باهات ازدواج کنم بابام رو آزاد میکنی...

انقدر نگران بود که متوجه نشده بود هشدار ایلیا را جدی نگرفته و باز او را تو خطاب کرده است....

ایلیا هم به بیخیالی زد...

برایش مهم نبود چه خطاب شود فقط می خواست از وی زهر چشم بگیرد...

پکی به سیگارش زد و خونسرد گفت: حالا نظرم عوض شده اگه عشقم بکشه آزادش میکنم....

اشک درون چشمان معصوم نفس حلقه زد و از آن فاصله‌ی اندک به چشمان برافروخته‌ی ایلیا خیره شد....

دست ایلیا بر روی کمرش به حرکت در آمد و نفس خدا را شکر کرد که کوچه خلوت است....

چاره‌ای جز مطیع بودن هم داشت؟ فقط نمی دانست این تصمیم جدید ایلیا را چگونه به گوش مادرش برساند...

دستی دستی خود را بدبخت کرده بود...

خود را عقب کشید و سرش را پایین انداخت...

میخواهم برم خونه مامانم نگران میشه...

فکری در ذهن ایلیا جرقه زد...

نفس دیگر زنش بود عیبی نداشت چند ساعت بیشتر پیش او می ماند....

+فعلا فکر خونه رو چند ساعت از ذهن پاک کن...

نیمه بلند گفت: چی؟

ایلیا اخم کرد و نفس را وادار کرد کنارش قدم بردارد....

دستش هم محکم میان پنجه های قوی اش گرفته بود...

نفس شوکه به نیم رخ ایلیا خیره شد...

چی؟

+ مشکل شنوازی داری مگه؟ گفتم فعلا خونتون و فراموش کن....

اخه مامانم..

نداشت حرف کامل از دهانش خارج شود....

+ مامانم، مامانم مگه تو بجه ای دیگه شوهر کردی... و هر کاری و هر حرفی شوهرت بزنه رو باید گوش بدی....

شاید تو گفتی خودت رو بنداز تو چاه من مگه باید گوش بدم...

ایلیا جوابش را نداد...

و دست برای تاکسی زرد رنگی که در حال آمدن به طرفشان بود تکان داد...

عقب تاکسی خالی بود به نفس اشاره کرد که سوار شود...

نفس هم بدون گفتن کلامی امر او را اطاعت کرد...

ایلیا هم چسبیده به او نشست و نفس را معذب کرد...

با حرص و اضطراب به فضای خالی کنار ایلیا خیره شد...

فقط مرض اذیت کردن داشت ....

\*\*\*\*\*

با چشمانی گشاد به ایلیا خیره شد...

من نمیام...

+ تو غلط می کنی نکنه یادت رفته زندگیت تو دستای من... گفت و با کلید در خانه ای که به تازگی خربیده بود را

گشود و نفس را به اجبار داخل خانه هل داد....

نفس با ترس آب دهانش را قورت دادو خیره به وی نگریست...

+ چرا عین بز به من خیره شدی برو تو دیگه يالا....  
در راه هم همش به او توهین کرده بود و نفس مجبور بود لال شود...  
چاره‌ی دیگه‌ای هم نداشت... دوست نداشت بهانه‌ای دیگر دست وی دهد...  
سرش را پایین انداخت و وارد آن خانه‌ی بدون وسایل شد...  
با بلا تکلیفی وسط هال ایستاده بود....  
که قبل از آن که بفهمد چه اتفاقی افتاد...  
پنجه‌های ایلیا ابراز احساسات ضریفش حلقه شده بود و محکم به دیوار کوبانده شد...  
شالش از سرش افتاده بود و گیره‌ی سرس نیز بر اثر خوردن به دیوار شکست و تیزی آن سرش را زخمی کرد...  
با ترس یک دستش را بند گردنش و یک دستش هم بند سر دردناکش کرد...  
و ایلیا از اذیت کردن او لذت می‌برد...  
— آی سرم چرا این جوری می‌کنی ولم کن...  
+ دوست دارم این کار و بکنم... من مالک تو ام و هر کاری بخواه باهات می‌کنم هر بلایی دلم بخواه سرت میارم و  
تو هم حق هیچ اعتراضی نداری...  
نفس نزدیک بود از ترس قالب تهی کند... وای خدا  
بیچاره شده بود... خود را دستی دستی اسیر ایلیای دیوانه کرده بود...  
مثل سگ از تصمیمش پشیمان شده بود...  
تقلا کرد تا انگشتان ایلیا را از ابراز احساسات باز کند...  
— ولم کن پشیمون شدم غلط کردم... بریم صیغه رو فسخ کنیم...  
خودش هم نفهمید چه گفته است...  
ای وای که خودش داشت با دستان خودش پدرش را بالای دار می‌برد....  
ایلیا این بار چانه‌ی وی را اسیر کرد...  
سرش را جلو برد و....  
نفس با چشماني گشاد به او که عقب رفت خیره شد...

به چه حقی این کار را کرد...

+ دیگه پشیمونی سودی نداره ...

قفسه‌ی سینه‌ی نفس از ترس بالا و پایین میشد....

اشکش درآمده بود...

به یقین رسیده بود که او مشکل روانی دارد....

با دو انگشتش اشک‌های نفس را زدود....

+ دیگه گریه فایده‌ای نداره ....

ایلیا از گیسوان بلندش که پریشان دورش ریخته بود شگفت زده شد...

گیسوانش پر و موج دار بود... و بلند...

تا به حال گیسوانی به بلندی آن ندیده بود...

سعی کرد به خودش بباید موفق هم بود...

اما از درون داشت آتش می‌گرفت...

گر گرفته بود و حتما باید آب می‌نوشید ...

به طرف آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد...

لیوانی نبود تا با آن آب بنوشد... مجبور شد با دست آب بخورد...

به طرف نفس که مظلوم گوشه‌ی هال ایستاده بود رفت...

می‌خواست حرف بزند تا حواسش پرت شود...

نفس برایش جذاب نبود از آن تیپ دخترهایی نبود که می‌پسندید...

او همیشه می‌پندشت با دختری جذاب خواهد بود اما حال؟

دختری فوق العاده معمولی نصیبیش شده بود البته نه دائم...

موقت و به زودی از دستش خلاص می‌شد...

مدت زمان صیغه شان سه سال بود...

و او قصد نداشت به این زودی نقش هایش را رو کند....

هنوز زود بود برای جلاد شدن....

+ اینجا خونه ای که توش زندگی میکنیم...

کاش نزدیک مامانم اینا بودیم...

+ هه مگه بچه ای که پیش مامانت باید باشی....

نفس حرص زده گفت: گفتم کاش...

+ نه بابا خوب شد گفتی.. نکنه فکر کردی همه مثل خودت کرند دختره ای پاپتی....

نفس دیوانه شد نمی توانست هر جور که دلش میخواهد با نفس صحبت کند...

نفس همیشه همین جور بود نمی توانست کنایه و توهین را تحمل کند و سریع جیغ و داد می کرد...  
حوالش نبود این ایلیا ست کسی که زندگی خود و پدرش در دستانش است...

پاپتی خودتی هفت جد و آبادت...

هنوز سخنش را کامل نکرده بود که دست ایلیا با تمام قدرتش بر روی سمت راست صورتش نشست....  
جیغ زد مثل تمام اوقاتی که عصبی می شد و سر نیاز(خواهر نفس) جیغ میزد و دعوایش میکرد...  
ایلیا با شنیدن جیغ نفس چشمانش را با عصبانیت بست و باز کرد...  
نه انگار که این دختر قصد ساکت شدن نداشت...

به طرفش پرید و دستش را روی دهانش گذاشت...

برای دومین بار بود که محکم به دیوار پشت سرشن کوبانده می شد...  
حس کرد کمرش نصف شده...

درد کمرش طاقت فرسا بود...

+ خفه میشی یا خفت کنم دختره ای سلیطه؟؟؟  
با چشمانی اشکی سر تکان داد و ایلیا دست بزرگش را از روی دهان نفس برداشت...  
فکر نکنی همیشه کوتاه میام و میذارم هرجی دلت خواست بارم کنی..  
ایلیا چشمانش را به طرز مسخره ای گرد کرد و لبانش را جلو داد...  
+ مثلا چیکار میکنی؟ چه کاری از اون دستای کوچولوت بر میاد که انجام بدی.... بگو کنچکاوم که بدونم...

خدا تقاصم و ازت می گیره...

+ کدوم خدا؟ همون خدایی که وقتی ببابی بیچاره و زحمتکش من داشت رو تخت بیمارستان جون میداد نجاتشی  
داد... وقتی من التماش می کردم که ببابام و ازم نگیر کجا بود؟

به سختی جلوی اشک های مزاحمی که درون چشمانش جمع شده بودند هر لحظه نزدیک بودند از هم سبقت  
بگیرند و روی گونه اش پیشروی کنن....

را گرفت...

چهره اش سخت و خشن شد...

+ تو هم زیادی از اون فکت کار بکشی من و میدونم و  
تو...

نفس چیزی نگفت...

وسط حال بلا تکلیف ایستاده بود...

نه می دانست چه بگوید نه چه کار کند...

جایی هم که برای نشستن نبود...

زمین هم که سرامیک نبود که روی آن بنشینند...

پر گرد و خاک و نفس شان در آن جا می گرفت....

ایلیا هم از این وضع عصبی شده بود...

دوست نداشت به این زودی آن روی خوشش را نشان نفس دهد سه سال برای شکنجه اش فرصت داشت... پس  
حال اگر کمی ملاطفت نشان میداد به جایی بر نمیخورد.. میخورد؟

+ بپوش بریم برگه هم یادت نره... میخواه هرچه زودتر به این جا بیایم...

برای پیاده کردن نقشه هایش بی تاب بود و دوست نداشت یک روزش هم بی هدف تلف شود...

نفس که فکر نمیکرد به این زودی از دست ایلیا خلاصی پیدا کند... ذوق زده شروع به پوشیدن مانتو اش  
کرد.... بعد هم سویی شرت مشکی رنگ و ساده اش را روی مانتو اش پوشید...

به گیره سرش که شکسته و گوشه‌ی دیوار افتاده بود چشم دوخت... حال بدون آن چطور گیسوان پریشان و  
بلندش را می بست...

همیشه از این که گیسوانش این طور آشفته دورش ریخته باشد کلافه می شد و حال نیز همان طور بود...

ولی چاره‌ی دیگری هم نبود...

گیسوانش را به پشت کمرش برد و شالش را سرش انداخت...

اما گیسوان بلند و زیبایش آزادانه دلبری می کردند و نفس را درون سینه حبس می کردند...

ایلیا اخمی بر چهره نشاند.. دوست نداشت کسی بر چیزی مال او بود نظر داشته باشد... تا خودش مالک او بود  
کسی حق نداشت به نفس نظری بیندازد...

+ اون بی صاحبا رو یک کاریش بکن...

نفس با لحن بد و عصبی غر زد: گند زدی توی گیره‌ی سرم الان من اینا رو چیکار کنم هان....

+ هوی حواس‌ت باشه داری با کی حرف میزنی ها...

ایلیا عصبی به سمتیش رفت و گیسوان نفس را در دست گرفت و آن‌ها را درون سویی شرتش کرد...

نفس همیشه از این کار متنفر بود و اما چه کسی توان مقابله کردن با آن مرد خشمگین(ایلیا) را داشت...

احسان جلو دار وی نشده بود از نفس که هیچ کاری بر نمی آمد...

باز هم دستانش را محکم در دست گرفت انگار که نفس از دست او فرار خواهد کرد...

+ آدرس خونتون کجاست؟

نفس شروع کردن. به آدرس دادن...

و بعد ایلیا مثل این چند وقت اخیر چهره درهم کشید...

+ هه از چه ده کوره‌ای هم او مددی پس بگو این رفتارهات از کجا آب میخوره...

— کدوم رفتارهای هان؟ در ضمن محل زندگی نشونه‌ی ادب و شخصیت فرد نیست.. یک آدم از بالاترین نقطه‌ی این کشور هم میتوانه بی شخصیت باشه....

ایلیا که طی حرف زدن نفس با تماسخر سر تکان می داد.

گفت: افرین شما فلسفه خوندین خانمی؟

نفس خشک شد.. نه به خاطر مسخره شدنش از طرف ایلیا بلکه تا به حال هیچ کس او را «خانمی» تلفظ نکرده بود...

وای که از دست احساسات لطیف و زیبای زنان و دختران کشورمان....

+هوروو کجایی؟

یک ذره هم این پسر از ادب بوبی نبرده بود و با این حال رفتار های نفس را محاکوم می کرد...  
نفس عصبی و منتظر به ایلیایی در حال باز کردن در قفل کرده ب خانه بود چشم دوخت...  
جز عصبی شدن و گریه کردن هیچ کاری از دستش برای مقابله با ایلیا بر نمیامد... و این بیشتر عصبيش می کرد...  
+به چی فکر می کردی؟

باید بگم...؟

اخمی کرد: اره باید بگی چون من هرچی بگم باید همون بشه...  
نفس به بی منطقی و زورگویی ایلیا در دلش اعتراف کرد...  
نه انگار وی کمر همت به نابودی نفس بسته بود...  
به تو هیچ ربطی نداره...

دستش کشیده شد و شروع به قدم زدن در آن کوچه ب شلوغ با آن زنانی که با چادر های رنگی مشغول پچ پچ بودند و درباره ای آن ها کنجکاوی میکردند...  
کور خوندی...

دستش داشت در بین پنجه های قدرتمند ایلیا له می شد اما باز هم دست از زبون درازی بر نمی داشت...  
+نه مثل اینکه تو میخوای بابات بره بالای دار عیب نداره هرچی تو بخوای همون میشه همسرم...  
همسرم را چنان با تماسخر ادا کرد که نفس دوست داشت انجشتان ضریفتش را ابراز احساسات ایلیا حلقه کند و آنقدر فشار دهد که ایلیا جلوی چشمانش جان دهد...

اما باید محافظانه کار رفتار می کرد و انقدر با این غد بازی های و لجبازی هایش زندگی را برای خود و خانوادش زهر تر نمی کرد...

هنوز هم نمی دانست چطور به مادرش و نیاز خبر دهد که فعلا از پدر خبری نیست و تازه اگر ایلیا دوست داشت وی را آزاد خواهد کرد.....

به خانه ای آن ها رسیدند و نفس زنگ خانه را زد...

به ایلیا که با خونسردی به او خیره شد نگاه کرد..

چیه؟ برو دیگه...

+ اولا مثل آدم حرف بزن دوما میخوام با مادر زنم آشنا بشم مشکلیه...؟

\_\_\_\_\_ اولا من آدم نیستم و دوما لازم نکرده از اینجا برو...

+ ناراحت نباش آدمت می کنم....

این را گفت و دست در جیب شلوارش فرو کرد...

در حرص دادن نفس استاد بود...

ایلیا محکم لبانش را روی هم فشار داد و سکوت کرد... هرچیزی می گفت ایلیا هم فورا مقابله به مثل می کرد و نفس را کفری می کرد...

در حال جنگ با چشمان شان بودند که سعیده(مادرنفس) با هول درب را باز کرد و بدون اینکه متوجه ایلیا شده باشد کلافه گفت: واي دختره ي ذليل مرده پس كجايي تو...؟ چيشد پسره رضايت داد بابات آزاد شه؟  
نفس مضطرب لبس را گاز گرفت و با چشمان و ابروانش قصد داشت سعیده را از حضور ایلیا آگاه کند...

اما مگر وي متوجه می شد که دليل اين همه پر زدن نفس چيست؟

\_\_\_\_\_ وا چرا انقدر ادا و اصول برای من میای، جون بکن ببینم پسره ي خدا نشناس چیکار کرد...

ایلیا دیگر نمی توانست سکوت کند او خدا نشناس بود آن ها چه بودند؟..

خود را نشان داد...

حرمت سعیده را نیز نگه نمی داشت...

+ یک خدا نشناسی به شما نشون بدم که حض کنید خانم....

\_\_\_\_\_ بی شما ما شما؟

فهمیده بود آن پسر چه کسی است اما با خوش خیالی می خواست آن را رد کند...

+ همون خدا نشناسی که درموردش حرف می زدید.

گفت و در و هل داد و وارد خانه ي آن ها شد...

سعیده هاج و واج به ایلیا که خصمانه و محکم قدم بر میداشت. خیره شد...

واي بیچاره شدن...

چرا نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد...

خشمگین به طرف نفس بازگشت و دستش را نیشگون گرفت...

مگه لالی چرا نمی گی این جاست.. «به ایلیا اشاره کرد»

آی مامان دستم من که دو ساعته دارم ادا و اصول در میارم و است بعد میگی لالی؟

زیر لب غری زد و جواب نفس را نداد واقعا هم نفس که تقصیری نداشت...

+ علف زیر پام سبز شد مهمون داری بلد نیستید؟

سعیده از این حواس پرتی روی گونه اش کوباند و به طرف ایلیا حرکت کرد...

شرمnde بفرمایید داخل بفرمایید...

با دست اشاره کرد که ایلیا داخل خانه شود...

ایلیا نیز بدون آن که کفش های گلی اش را از پا در بیاور وارد خانه‌ی کوچک و محقر آن‌ها شد...

چهره‌ی نفس و سعیده همزمان درهم شد...

سعیده زیر لب غری زد و چشم غره‌ای به نفس رفت...

نفس متعجب نگاهی به مادرش و ایلیا انداخت....

این موضوع چه ربطی به نفس داشت که مورد حمله‌ی نگاه مادرش قرار می‌گرفت.

اما مثل همیشه در مقابل وی لب فرو بست و هیچ نگفت...

با میلی کفشن را در آورد و روی زمین نشست...

نیاز مدرسه بود و جز مادر نفس کسی خانه نبود...

نفس و سعیده هم روی زمین نشستند...

— خب پسر جان چیزی میخوری برات بیارم...

به سعیده نگاه وحشتناکی انداخت و زن بیچاره را ترساند..

+ نه چیزی میل ندارم...

با تحقیر به در و دیوار خانه نگاه می‌کرد...

از جذبه‌ی نگاهش کسی جرات حرف زدن نداشت...

تا اینکه خود ای لی ————— ا به حرف آمد..

+برای نفس جهزيه خريدين؟

تنه پته کنان جواب داد: فقط خرده ريزا مونده و يخچال..

+ هه پس زودتر اين چيزايی که نخریدين و جور کنيد که ميخوايم زودتر بريم سر خونه زندگيمون....

باشه پسرم ايشالا باباي نفس بباد بپرون جور ميكنيم....

به طور نامحسوس از وي می خواست اعتراف بگيرد که چه وقت رضا را آزاد خواهد کرد....

ايlia پوزخند زد...

+ فعلا از رضایت خبری نیست...

سعیده شوکه به ايlia که جدي به چشمانش خيره شد بود نگاه کرد....

او چه گفته بود؟

پس برای چه نفس را به عقد خود درآورده بود؟

پس قول و قرارشان چه می شد؟

—ی..عنی چ..ی؟

+ يعني اينکه اول من و نفس می ريم سر خونه و زندگيمون و بعد من ميرم رضایت می دم....

نقشه ش را كامل بازگو نکرد...

اما شما نگفتی بودی...

+ نگفته باشم الان که دارم ميگم... پس بهتره تا هفته ديگه جورش کنيں....

سعیده نگران باقی جهزيه نبود چون از فروش خانه برای ديه می توانست استفاده کند تا برای نفس وسیله بخرد....

فقط می ترسید اي—— لي—— سا زير قولش بزند و هم نفس را بدیخت کند  
و هم رضا نجات پيدا نکند....

ولي خب قول داده بود ديگر نمي شد که زير قولش بزند...

سعیده هم می ترسید مخالفت کند و اي—— لي—— سا را جري تراز اين که  
هست بکند فقط به تکان دادن سرش اكتفا کرد...

+ خوبه من ديگه ميرمولي نفس با توام فردا ساعت هشت شب بيا خيابون.... کارت دارم...

نفس تا خواست مخالفت کند سعیده پیش دستی کرد...

نفس ساعت هشت شب نمیتونه از اینجا بکوبه بیاد اونجا...

نگاه ای لی اپر از تحفیر بود....

+نه بابا چه غلطا چرا نمی تونه بیا؟ پا نداره؟

نه ولی...

+ولی و اما و اگر نداره من شوهرشم و هر کاری من بگم باید گوش بده هرجا که من بگم باید بیاد....

نفس بردت نیست پسر جون....

+باشه بیاد صیغه رو فسخ کنیم و....

نفس هول کرده گفت:نه نه میام.... خواهش میکنم ادامه نده..

نگاهش مغرو رانه شدن فردا هم برگه یادت نره...

سعیده که نمی دانست موضوع برگه چیست با کنجکاوی به نفس و بعد به ای لی اخیره شد...

این پسر در مورد کدام برگه صحبت می کرد...

نفس خواست با خجالت چیزی بگوید که سعید نگذاشت..

برگه ی چی؟

پوز خندش آنقدر بلند بود که نفس را ترساند و ضربان قلبش بر روی هزار رفت...

دوست نداشت ای لی این حرف را جلوی مادرش بزنند...

همان موقع هم که گفته بود دوست داشت از خجالت آب شود و به زمین برود....

+از نفس بپرسید...

قیام کرد و نفس و سعیده نیز با وی بلند شدند...

خود را به حیاط رساند و آن دو هم هر جا می رفت با او می رفتند...

در حیاط را باز کرد و بعد جدی رو به نفس گفت: برگه یادت نمیره و سر ساعت اونجایی.... اوکی؟

باشه..

+ خوبه ...

گفت و بدون خدا حافظی با قدم های آرام از محدوده‌ی دید آن‌ها خارج شد...

برگه‌ی چی هان؟

+ چرا مثل باز پرسا ازم باز جویی میکنی؟ یک چیزی بود بین خودم و خودش....

در را بست و پا تنده کرد که هرچه زدتر خود را داخل ساختمان بیندازد....

— هی نفس کجا داری میری میگم برگه‌ی چی؟ مثل بچه‌ی آدم جواب بده و یعنی چی گفت فعلاً باباتو آزاد نمیکنه‌هان مگه قرار نبود اول پدرت آزاد بشه و بعد تو صیغه‌ش بشی؟

+ وای مامان من هیچی نمی دونم خودش نظرش و عوض کرد تو دهن من و نگاه نمی کنه که هرچی من بگم گوش کنه...  
...

مدام صورت خود را از مادرش پنهان می کرد می دانست جای سیلی که خورده است بر چهره اش مانده....

— چرا همچش سر تو میندازی پایین اه عصبی شدم تو چشمam نگاه کن دیگه...

این طور بدتر بود و مادرش داشت بیشتر شک می کرد که چه اتفاقی افتاده... و این را نفس به هیچ وجه نمی خواست....

با ترید سرش را بلند کرد و به مادرش خیره شد...

+ خوب شد راضی شدین؟

مادرش به سرعت متوجه قرمزی صورتش شد پوستش سفید بود و سریع معلوم می شد...

سعیده چشمانش را ریز کرد... فکر می کرد اشتباه دیده است اما همه چیز درست بود...

— پسره‌ی خدا نشناش چطوری دلش اوهد.....

لبخندی تلخ زد: بیخیال مامان عادت کردم..

— یعنی چی عادت کردم این پسره رو پرو تر از این که هست نکنیا نذار بزننت....

+ مثلاً خواست من و بزنه چیکار میتونم بکنم؟

— من نمی دونم یک کاری بکن نذار بزننه....

نفس خندید...

+ باشه دفعه‌ی دیگه سعیمو میکنم....

سعیده بلند شد: چای می خوری برات بریزم؟

+ خودم می ریختم.

حالا نمی خواد ادا بیای می خوری یانه....

+ نیکی و پرسش؟؟

مادرش ایشی گفت و به طرف کتری رفت و چای ریخت...

می خواست با نفس صحبت کند...

نفس جان مامان...

نفس فهمید که مادرش الان است که نصیحت به ریشش ببندد.. چون وقتی که با این لحن خوش با وی حرف می زد نفس می فهمید مادرش یا چیزی می خواهد یا می خواهد وی را نصیحت کند...

+ جانم مامان؟

میگم... «صدایش را صاف کرد و ادامه داد» فردا می گفت کدوم خیابون بری واسه چی؟ چیکار داره پسره؟

+ چمیدونم مادر من تو هم بودی دیگه مگه چیزی گفت...

امروز چرا دیر کردی؟

پوفی کشید مادرش همش از این شاخه و به آن شاخه می پرید و نفس را حرصی می کرد...

+ دیر او مد محضر به خاطر همون دیر شد...

دروغ نگفته بود اما همه چیز را هم نگفته بود...

اهانن...

مکشی کرد و چیزی که در گفتنش تردید داشت را بر زبان آورد: نگفته برگه ی چی؟

+ مامان میشه بی خیال این موضوع بشی.....

سعیده سر تکان و بالاخره دست از کنجکاوی کشید...

نفس دستش را جلو برد و چای برداشت؛ به شدت در افکارش غرق بود....

دوست نداشت به دکتر برود و حرف ای ..... لی ..... را گوش دهد..

نمی دانست چرا در مقابل وی دوست نداشت مطیع باشد و دوست می داشت خلاف جهت  
ایلیسا حرکت کند....

اصل افرادا به دکتر نمی رفت ای لیسا که نمی توانست او را بکشد...  
نهایتش دعوا می کردند و برایش مهم نبود...

در تایید افکارش سر تکان داد...

وا نفس دیونه شدی چرا سر تکون میدی؟

با دلخوری چایش را توی سینه کوبید...

+سر هم نمی تونم تکون بدم؟ خوبه والا... اه...

بلند شد و به حیاط پناه برد...

می دانست آن جا بشیند مادرش دست بر دار نخواهد بود... و این هم به مشغله ذهنی ش اظافه می کرد...  
در زده شد و سعیده داد زد: در رو باز کن نیازه...

ادایی درآورد خب معلوم بود نیاز است دیگر مگر فامیل هایشان هم یک بار به آن ها سرزده بودند که حال بدشان را بپرسند....

عملا آن ها هیچ کس را جز خودشان نداشتند و چه بد است تنها یی....  
در را باز کرد و به ساعتش نظری انداخت....

قصدش یاداوری این بود که نیاز دیر کرده است...

نیاز کلافه به خواهی که چند سال از وی بزرگتر بود و به وی امر و نهی می کرد دگر خسته شده بود که بهش دستور دهنند....

او بزرگ شده بود سال دیگر ۱۸ ساله می شد و از این همه دستور خلاص می شد ...

خب چیه مگه یک ربع بیشتر دیر کردم...

نفس درب را بست و دستش را بر روی کمر نیاز گذاشت...

+ خب چرا یک ربع دیر کردی...

وای اجی سارا(دوست نیاز) مداد نوکی می خواست بخره به من گفت من هم باهاش برم و میدونی که اینجا وقتی مدرسه ها تعطیل میشه چقدر مغازه ها شلوغ میشه دو ساعت ایستاده بودیم تا یک مداد نوکی بخریم همین....

+من اگه تو رو نشناسم که باید برم بمیرم نیاز خانم معلومه داری یک کارایی می کنی و وای به حالت که بفهم من میدونم و تو... .

نیاز دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند....

با داد گفت: هر غلطی دلت می خواب بکن اه....

چشمان نفس گرد شد این خواهر کوچکتر چطور جرأت می کرد این چنین با وی سخن بگوید...

آستانه ای تحملش پر شده بود و نمی توانست ببیند هم توهین ها و حرف های زشت ای لی را تحمل کند و هم خواهر کوچکش با وی تندی کند...

دیوانه شد و به طرف نیاز حمله کرد...

نیاز هم از سخنی که گفته بود پشیمان شده بود اما دیگر خیلی دیر شده بود و باید پی حرفی که زده بود را به تنش می مالید..

نیاز با دیدن اینکه نفس به سمتش یورش می آورد مثل فنراز جا پرید...

نفهمید چطور کتانی های بنفس رنگش را از پا در آورد...

و جیغی بلند کشید..

سعیده هول و دستپاچه بلند شد...

چی شده؟

نیاز با سرعت و ترس خود را به پشت سر مادرش رساند....

مامان نگاش کن...

نفس دور مادرش می گشت تا نیاز را گیر بیاورد و حقش را کف دستش بگذارد...

اما نیاز از او تند تر و فرز تر بود و دم به تله نمی داد...

چنان می دوید که باد هم مقابلش کم میاورد...

+وايسا پدرت و در بیارم نیازه بیشعور....

هه هه بشین تا وايسم....

سعیده دیگر عصبی شده بود...

هرچه صبر کرد آن ها بایستند و دست از دعوا بردارند اما انگار نه انگار.....

ول کن نبودند....

بلند سر هر دویشان فریاد کشید:بس کنید دیگه سرگیجه گرفتم....

نفس و نیاز همزمان سرجایشان میخکوب شدند...

چتونه مثل موش و گربه افتادید به جون هم...

تو نفس..«به طرف نفس برگشت»

مگه همسن اینی که سر به سرش می ذاری؟؟؟

+دم درآورده میگم چرا دیر کردی با پرویی تمام تو روی من می ایسته و برو برو جواب بزرگترش و میده...

مادرش برافروخته به سمت نیاز برگشت...

اره نیاز؟

مامان من که بپوش چیزی نگفتم داره دروغ میگه...

— نیاز من تو رو می شناسم زیر زیر کی کارت میکنی و بعد خودت و مظلوم نشون میدی و این نفس هم که

سریع سگ میشه...

نفس با چشماني درشت به طرف مادرش برگشت...

+دستت درد نکنه مامان...

— مگه دروغ میگم حالا هم دعوا بسه بیاید کمک کنین این سبزی ها رو پاک کنیم...

نفس کلافه به سمت سبزی های تلنبار شده رفت و شروع کرد اما نیاز مثل همیشه از کار در رفت...

— مامان من فردا امتحان دارم نمی تونم کمک کنم کنم شرمنده.....

سعیده چشم غره ای رفت اما هیچ نگفت...

نفس هم که درحال غر زدن زیر لب بود..

\*\*\*\*\*

همان مانتوی قدیمی و از مد افتاده را تن کرد...

قرار بود نیاز هم با خودش ببرد...

دوست نداشت قبل از آزادی پدرش اتفاقی بین شان بیفتد.

می ترسید هم زندگی اش از دست رود و هم پدرش از مخصوصه ای که در آن گرفتار آمده بود خلاص شود...

سریع آمده شد و دست نیاز را محکم در دست گرفت...

کجا می ریم اجی...

+ می خوایم بریم پیش ای

نیاز می دانست ای کیست پس در این مورد کنجکاوی نکردد...

و فقط به گفتن «اهان»‌ی اکتفا کرد...

از درب خانه خارج شدند و به ایستگاه اتوبوس رفته‌اند آن خیابانی که ایلیا دستور آمدنش را داده بود نزدیک خانه ای بود که قرار بود در آن زندگی کنند...

نیاز غر زد..

اه چه سرده....

+ تحمل کن الان می رسیم....

درست سر وقت به محل قرار رسیدند...

جز پسری کسی آن جا نبود....

نفس با تعجب به پسر که چهره اش آشنا بود خیره خیره نگاه می کرد....

بینی پسر از سرمای پاییزی سرخ شده بود..

پسر که همان ایلیا بود با سنگینی نگاه نفس به طرفش بازگشت... و به او که همانند غریبه ها به وی می نگریست خیره شد...

یعنی انقدر فرق کرده بود که نفس وی را نشناخته بود...

فقط اصلاح کرده بود دیگر مگر کار اظافه ای هم انجام داده بود...

بهانه‌ی تازه‌ای برای اذیت کردن نفس پیدا کرده بود...  
از قرار معلوم نفس وی را نشناخته بود و با این بهانه نفس را امتحانی نیز می‌کرد...  
با طمأنینه و قدم‌های آهسته به سمت نفس حرکت کرد...  
نفس که هنوز نشناخته بود این مرد کیست اما شدیداً احساس می‌کرد آشناست سرجایش می‌خوب شده بود و  
خیره خیره نگاهش می‌کرد...  
ایلیا جلوتر رفت اما تازه آنجا بود که چشممش به نیاز خواهر نفس افتاد...  
به شدت عصبی شد که نفس تنها نیامده... تمام نقشه‌هایی که کشیده بود نقشه برآب شده بود ...  
چشمانش را برهم گذاشت تا بر اعصابی که رفته رفته بدتر می‌شد غلبه کند...  
+سلام خانم خوشگله..  
در دل ادایی برای خود در آورد چقدر هم که نفس خوشگل بود...  
واقعاً از نفس متنفر بود...  
در دل مدام شانسش را لعنت می‌کرد...  
سه‌همش نفس بود ... او حداقل چند پله از نظر زیبایی و ظاهر از نفس بهتر بود. و همیشه تصور می‌کرد باید دختری  
زیباتر نصیبیش شود...  
از آن طرف نفس در دل به زیبایی ایلیا اعتراف می‌کرد...  
واقعاً مرد زیبایی بود... جذاب نبود زیبا بود...  
از وی که دختر بود زیبا تر بود...  
چشمانش ریز بود اما به چهره‌ی آسیایی زیبایی خاصی می‌بخشید...  
لبانش قلوه‌ای بود...  
بینی خوش فرم و قلمی داشت....  
پوست صورتش مانند بچه‌ها صاف و بدون لک بود....  
رنگ پوستش گندمی بود و موهای یک دست مشکی و مجعدش را کج و رو به بالا شانه کرده بود.....  
چهره اش نفس را درسینه‌ی دخترک بیچاره حبس کرد....

آب دهانش را قورت داد و دست از خیره نگاه کردن به ایلیا برداشت...

+ ناز می کنی خانمی؟ نازت هم می خرم...

\_\_\_مزاحم نشید..

+ ای جانن.

نفس کم کم داشت از کوره در می رفت و عصبی می شد...

و وقتی هم که عصبی میشد کنترل سخنانش را از دست میداد و هرچه دلش می خواست بار طرف مقابلش می کرد...

\_\_\_میگم مزاحم نشو کری؟؟

ایلیا دیگر نتوانست تحمل کند...

دخترک در حالی که در عقد وی بود چطور به خودش اجازه میداد با مرد غریبه ای که نمی شناسد این چنین دهان به دهان بگذارد...

عصبی مج دست نفس را اسیر کرد...

نياز نيز متعجب به آن دو می نگريست...

نمی دانست چه بگويد تا خواهرش از دست آن مرد غریبه خلاصی پيدا کند...

\_\_\_ابجيم و ولش کن...

با اين حرف نگاه وحشتناک ايليا به سمت نياز نشانه رفت.

+ تو خفه...

بر عکس صورت زیبایش اصلا و ابدا سیرتی زیبا نداشت....

+ منم ايليا، دختره ي پاپتي...

اصلا اين کلام «دختره ي پاپتي» تکه کلامش شده بود و هر وقت نفس بیچاره را ملاقات می کرد از اين کلمه استفاده می کرد...

نفس دخترک بیچاره گرفت...

پس آن پسر با آن چهره ي ريشو و عبوس کجا رفته بود؟؟؟

همان پسری که لبان خوش فرمش بين انبوه ريش هایش گم شده بود...

این پسرِ جدید هیچ نشانه‌ای از ایلیا به نفس نمی‌داد...اما تازه متوجه شده بود که این چهره‌ی آشنا را کجا دیده است...

+ این کیه با خودت آوردیش؟؟ «با دستِ جدش به نیاز اشاره کرد...»  
نفس در تقلابود تا مج دستش را از پنجه‌ی قدرتمند وی با آن گرما‌ی سوزان خلاص کند...  
یک جور واکنش نسبت به گرمای دست ایلیا بود...  
\_\_\_\_\_خواهرمه....

+ خواهرته؟؟؟ مگه نگفتم خودت تنها بیا هان؟ چرا گوش نکردی؟؟؟ میخوای بگی سرخوشی اره؟؟؟  
\_\_\_\_\_این وقت شب نمی‌تونستم تنها بیام....

+ آره تو گفتی و من هم فکر کردی مثل خودت خرم و باور می‌کنم نه؟؟؟  
\_\_\_\_\_حق نداری این طوری با من حرف بزنی دستم و ول ...  
+ من حق دارم هر جور که دلم می‌خواه با تو حرف بزنم...  
مکثی کرد... و نفس هم که دیگر از تقلای کردن خسته شده بود آرام ایستاد و به چشمان شبق رنگ ایلیا خیره شده بود...  
\_\_\_\_\_

+ مُفَصَّل بابتِ موضوع امروز حالتو جا میارم ولی الان برگه رو بده به من...  
تمام این سخنان را با خونسردی محض و حرص در آور ادا میکرد... خونسردی که عوض اینکه باعث آرامش شود باعث دلهزه اش شده بود...  
وای که نفس بیچاره شده بود...  
\_\_\_\_\_

هم نیاز را با خودش آورده بود و هم از برگه‌ای که ایلیا امر کرده بود خبری نبود...

دلش را به دریا زد .. اگر خود را مظلوم نشان میداد... ایلیا بیچاره اش می‌کرد...  
نمی‌خواست جلوی شوهر سنگدلش از خود ضعف نشان دهد.

\_\_\_\_\_دکتر نرفتم و از برگه هم خبری نیست...  
ابروان ایلیا بالا رفت...  
\_\_\_\_\_

+ که این طور رو حرف من حرف می‌زنی؟ آدمت میکنم...

یکی باید خودت و آدم کنه اون وقت تو میخوای یکی دیگه رو آدم کنی؟؟

حرفش را کامل تمام نکرده بود که ایلیا با پشت دست محکم در دهانش کوباند...

مردُم هم با تعجب فقط نظاره گر بودند و هیچ کس برای نجات دخترک از دست آن دیو سیرت تلاشی نمی کرد...

ایلیا به طرف مردمی که نگاهشان می کردند برگشت و فریاد زد: چیه؟ زنمهمهمهمهمهمهمهمه...

همه جا خورده به ایلیا خیره شدند و بعد نیز هر کس پی کار خود رفت...

+ بیبا بوریم ببینم...

گفت و دستش را کشید...

نفس به دنبالش کشیده شد و نیاز هم گیج تقریبا پشت سر آن دو می دوید...

— دستم و ول کن اه ...

+ اه و کوفت ساکت باش تا خودم ساکنت نکردم...

نفس نمی دانست ایلیا اورا به کجا می بَرد....

— کجا می ریم ؟

جوابی نداد اما نفس هم دست بردار نبود...

بی وقه سوال می پرسید...

آنقدر سوال پرسید که ایلیا از کوره در رفت و با داد جوابش را داد...

+ داریم می ریم اون برگه‌ی کوفتی و بگیریم...

— من نمیام...

+ تو غلط می کنی که نمی ای چند بار باید بگم تا اون کله‌ی پوکت فرو بره؟ هر حرفی که من بزنم باید همون

پشه...

نفس پایش را بر روی زمین می کشید و رفتن ممانعت می کرد...

در آخر هم ایلیا به قدری عصبی شد که نفس کشیده ای نوش جان کرد...

و این سیلی ببهانه‌ای شد تا با ایلیا همگام شود و دیگر مثل خردسالان پاهاش را بر روی زمین نکشد...

فقط بخش کرد کاری که خیلی خوب بلد بود در مقابل زورگویی‌های ایلیا انجام دهد...

نیاز هم با دیدن خواهرش که اشک درون چشمانش جمع شده بود ناخودآگاه بغض کرد...

همخون بودند و از ناراحتی یکدیگر ناراحت می شدند...

در دل ایلیا را نفرین می کرد که این چنین بی رحمانه خواهرش را در بند حقارت اسیر کرده است...

آخر هم بعد نیم ساعت گشتن مطّبی پیدا کردند...

چقدر نفس حقیر شده بود...

چقدر دوست داشت در آن لحظه که دکتر به چشم دختری بر به او نگاه می کرد بمیرد...

بخاطر ایلیا چه خفتی را تحمل کرده بود...

آخر هم با کلی سرخ و سفید شدن برگه را در دست ایلیا گذاشت...

ایلیا که خیالش راحت شده بود

غرزدها پول دکتر هم گردن من افتاد اگه مثل بچه‌ی آدم خودت می رفتی دکتر الان پول من حیف نمی شد...

نفس را به بدترین شکل ممکن حقیر و کوچک کرده بود و حال غر پول دکتر را می زد...

نفس عصبی دست در کیفیش کرد و مقدار پولی که ایلیا داده بود را از درون کیف کرم رنگش بیرون آورد و جلوی

ایلیا گرفت...

\_\_\_  
بگیر این هم دولت...

+از اون اول می‌میردی خودت برس دکتر؟؟

ء

\_\_\_  
اره می مردم... پول بگیر دیگه دستم افتاد...

ایلیا ابتدا نمی خواست پول را قبول کند اما بعد با خود گفت وی مسئول خرج های دختر قاتل پدرش نیست و پول

را از دست نفس قاپید...

نفس از این همه پررویی در عجب بود...

در داستان هایی که تا به حال خوانده بود مردانی که همراه زنان بیرون می رفتند به غیرتشان بر می خورد زن

دست در جیب کند و خودشان پول را حساب می کردند...

اما مرد همراهِ نفس که از قضا شوهرش هم بود چه کرده بود؟؟؟

از ازل شانس نداشت...

و خود را مدام در دل به خاطر شانس بدش لعنت می فرستاد...

+ بزیرم خواهرت و برسونیم خونه تون و تو نفس باید بیای خونه ای ما...

از مطب خارج شده بودند و در پیاده رو شانه به شانه‌ی یکدیگر قدم می زدند... و نیاز هم پشت سرshan به آرامی حرکت می کرد...

نفس شوکه شده به نیمرخ زیبای ایلیا خیره شد...

مگر ایلیا نگفته بود که دوست ندارد مادرش چهره‌ی نحس نفس را ببیند و دوباره حالت بد شود...

\_\_\_\_\_ خونه ای شما؟؟؟

ایلیا جدی گفت: چرا هرچیزی و من باید چند بار برای تو تکرار کنم؟؟ هان؟ بعد میگم گری بہت بر میخوره...

از خودش بدش آمد که هر بار جلوی ایلیا این چنین خنگ بازی درآورده است...

بار اولش هم نبود و از خودش به شدت شاکی بود...

\_\_\_\_\_ منظورم یک چیز دیگه بود... آخه تو گفتی مادرش حالت بد میشه اگه من و بینه...

+ حالا حالت بد نمیشه مشکلی داری با این قضیه؟؟؟

\_\_\_\_\_ نه چه مشکلی آخه؟ فقط میخواستم دلیلش رو بدونم...

+ حالا که فهمیدی میشه ساكت بشی و دنبال من بیای...

حرص زده شد اما هیچ نگفت و به نشانه‌ی تایید سری تکان داد و قدم هایش را تند تر کرد...

گوشی تلفنش خراب شده بود و دیگر تلفن همراه نداشت...

یکی فقط نیاز بود که موبایل داشت و یکی هم مادرش خانه شان هم که اصلا خط ثابتی وجود نداشت...

قصد داشت موبایل نیاز را بگیرد تا اگر مشکلی پیش آمد بتواند به خانواده ش خبر دهد...

البته اگر نیاز از ترسیش موبایلش را به نفس می داد...

آرام در گوش نیاز نجوا کرد: اتفاقی که افتاد و به مامان نمی گی ها باشه؟؟؟

خواهresh هم به نشانه‌ی تایید سر تکان داد....

\_\_\_\_\_ اون موبایل تم بده بتونم باهاتون در ارتباط باشم...

+ چقدر پر حرفی می کنی؟ ساعت ده شد بد و دیگه...

باشه باشه...

---

نیاز نمی دانست از ترس چه کار کند ... دستانش به شدت عرق کرده بود....

اگر گوشی را میداد و کسی که مخفیانه با وی در ارتباط بود زنگ می زد چه؟؟؟

وای که بیچاره می شد...

---

زمانی هم نداشت تا به وی خبر دهد که امشب را بیخیال نیاز شود...

این طور هم که در دادن موبایلش تردید می کرد شک برانگیز می شد...

مجبور بود موبایل خود را بدهد و در دل دعا کند که وی نه زنگی بزند و نه پیام کی بدهد...

---

با ترس و لرز موبایل نوکیا ای ساده ش را به سمت نفس گرفت و نفس هم که می دانست دلیل آن هم تردید چه بوده عوض تشکر از نیاز به او چشم غره ای رفت...

از آن ور هم که ایلیا مدام در حال قیافه گرفتن و خط و نشان کشیدن برای نفس بود و در آخر هم دستش را گرفت و نفس را دنبال خود کشاند...

---

دست نفس کش آمده بود از بس که از طرف ایلیا به این ور و آن ور کشانده شده بود....

آی دستم و داغون کردی...

---

+ حقته تا تو باشی حرف گوش بدی مگه من دوست نمی گم دیر شد زودباش اصلا انگار نه انگار...

نفس اخمي بر چهره نشاند...

---

خوشم نمیاد همش در حال امر و نهی کردن به منی...

---

به سر خیابان رسیدند و منتظر ایستادند تا ماشینی برسد...

---

+اما من خوشم میاد و فقط هم به خوش اومدن خودم اهمیت می دم...

---

نفس کلافه پوف بلندی کشید...

---

نشده بود یک بار هم محض رضای خدا ایلیا از جواب دادن کم بیاورد...

---

+ چرا گوشی خواهر تو گرفتی؟؟ زیر زیر کی یک کارایی میکنه؟ اگه کاری میکنه بگو خودم پدرشو در بیارم...

---

چهره ای نفس از فشاری که ایلیا به دستش وارد می کرد درهم شده بود که با شنیدن حرف هایش بدتر هم شد...

---

نخیرم این چیزی که تو ذهن بیمار تو می گذره نیست... گوشیم سوخته مجبور شدم گوشی نیاز رو بگیرم...

---

ایلیا کاملا ناگهانی و به دور از انتظار بلند قهقهه زد...

واقعا هم ذهنش بیمار بود...

نفس بیچاره هم همانطور هاج و واج به خنده های ایلیا که دلیلش را هم نمی دانست گوش میداد...

سر ایلیا به عقب خم شده بود و شیرین می خنیدید...

حالا دیگر نفس محو تماشای خنده های زیبای وی شده بود و دوست داشت این خنده های شیرین تا ابد ادامه داشته باش...

خنده های تو

رحم و مروت

سرشان نمی شود

بیچاره دلم..

بریده بریده میان خنده گفت: از کجاتون این آسماری در میارین؟؟؟ نیازززز هه....

اسم خود تو که از همه بدتر نفسس خوب شد نداشتین هوا یا اکسیژن ...

اسم خودت و مسخره کن نه اسم ما رو فهمیدی؟؟؟

جدی شد...

+ اسم من جایی برای مسخره کردن نداره... اصلا معنی اسم من و میدونی؟؟؟

در واقع نمی دانست و دوست هم نداشت که جلوی ایلیا کم بیاورد...

اما الان مجبور بود که اعتراف کند نمی داند...

تنه پته کنان گفت: نمیدونم یعنی چی

پ.ن: مسیحیان امام علی (ع) را ایلیا می نامیدند و در برخی معانی هم از ایلیا به خدا تعبیر شده است :

+ همین دیگه پس چیزی که نمیدونی حرف نزن....

نفس لب هایش را با کلافگی بهم فشار داد و چیزی نگفت...

هم چنان انگشتانش توسط دست قدر تمدن ایلیا در حال فشرده شدن بود...

در آخر هم نتوانست درد را تحمل کند و نق زد: بابا ایلیا دستم درد گرفت....

+ هوا نق نزن من دستتو ول نمی کنم...

اه نفس درست بگو ...

+ هرجور که دلم بخواهد صدات می کنم پس بهتره خودت با من وقف بدی و این هم غر نزی بیشتر خودت و خسته میکنی....

نفس هم به گفته‌ی ایلیا گوش داد و دیگر حرفی نزد...

ماشینی بالاخره بعد از یک ربع ایستادن به سمتش آمد و دوباره اتفاق قبل تکرار شد....

ولی این بار نفس نمی توانست سکوت کند...

چه معنی میداد ایلیا با آن همه فضای خالی کنارش با فاصله‌ای اندک کنار نفس بشیند...

البته نفس دلیلش را می دانست...

فقط برای آزار او این کارها را می کرد....

بِوَسْهَهِ قبلى هم فقط بوی هِوس می داد و هیچ دلبستگی در کار نبود...

برای خودش پوز خند زد...

نکند توقع داشت ایلیا عاشقش باشد....

کسی که بالاخره روزی ترکش می کرد....

و نفس هم از آن روز بیم داشت....

یک ذره برو اونور تر....

نگاه ایلیا گویای جوابش بود...

واقعا هم جرات نکرد سوالی دیگر بپرسد...

نمی دانست چرا جوری خاصی از وی حساب می برد...

از عجایب هفتگانه بود...

بالاخره با هزار مكافات که البته فقط برای نفس بود و ایلیا بیشتر لذت می برد به خانه آن ها رسیدند....

روز قبل خانه‌ی نفس و این بار در خانه‌ی ایلیا بودند...

انگار که وزن و شوهری واقعی بودند....

و نفس هم آرزو می کرد که ای کاش یک زن و شوهر واقعی بودند...

نمی دانست چرا هم در عین حال از ایلیا می ترسید هم از وی خوشش میامد و دوست داشت تا ابد با او باشد...

زنگ خانه را زد و احسان بعد از مطلع شدن اینکه ایلیا پشت دراست درب را باز نمود...

ایلیا به خانواده ش خبر نداده بود که میخواهد کسی را همراه خود ببرد... و آن هم چه کسی نفس دختر کسی که برای آن ها غم و اندوه را به ارمغان آورده بود...

ولی دیگر از بد شدن حال مادرش بیم نداشت...

مادرش خیلی بهتر شده بود حتی می خواست بدون دیه و خراب شدن آینده ی نفس رضایت دهد تا رضا از اعدام خلاصی پیدا کند...

صدای بلند احسان به گوش هردویشان رسید...

کجایی پس ایلیا؟؟؟ میدونستم ساعت چنده؟؟؟

ایلیا حرص زده به ساعتش نگاهی انداخت... مگر ساعت چند بود یازده شب بود و تا آن موقع شب بیرون ماندن برای پسری 26 ساله بلا مانع بود البته از نظر خودش....

این طور که به نظر می رسید از نظر خانواده هنوز هم تا این وقت شب بیرون ماندنش پر از اشکال بود....

+هرجا که بودم حالا که دیگه او مدم...

نفس همان طور ماند...

می پنداشت لحن بد ایلیا تنها مختص خود او است....

اما نه ایلیا با برادرش هم همان طور که با نفس سخن می گفت.... حرف می زد...

احسان متوجه حضور نفس نشده بود...

به راهرو که رسیدند ایلیا کفش مردانه ی مشکی رنگش را از پا درآورد...

نفس هم به تبعیت از او همان کار را کرد...

آخر انقدر نفس را تحقیر کرده بود که می پنداشت الان ایلیا مانند بالا شهری ها با کفش وارد خانه خواهد شد...

به دلیل اینکه پشت سر ایلیا بود و جثه ای ریز داشت ...

احسان متوجهش نشد...

\_\_\_  
خوب میدونم او مدی میگم کجا بودی؟؟

از مقابل نفس کنار رفت و اشاره ای به وی کرد...

+ رفته بودم دنبال نفس حالا میشه دست از بازجویی بکشی و بدایری بیایم تو ؟

احسان چشمهاش را گشاد کرد...

ایلیا چه کرده بوده؟؟؟

وای که آخر کار خود را عملی کرده بود...

چقدر وی را نصیحت کرده بود ...

چقدر درباره‌ی عاقبت کارش به وی هشدار داده بود....

اما هیچ ثمری نداشت...

ایلیا همچنان مصر بود و کار خود را می کرد...

و ابدا به سخنان دیگران توجه‌ی نشان نمی داد...

\_\_\_  
تو ت..و؟

+ آره آره اون چرا به تنه پته افتادی؟ مگه موردی داره من زنmo بیارم خونمون....

سال‌ها بعد قهرمان فیلم کسی نیست

که شهر را از دست هیولای غول پیکر نجات دهد؛

به تنها بی از عجیب‌ترین زندان‌ها فرار کند

و یا یک تنہ ارتشی را حریف باشد...

سال‌ها بعد قهرمان قصه

کسی است که جرات می‌کند

و میان آدم‌ها #عاشق می‌شود..!

واقعا احسان از جواب دادن به ایلیا عاجز ماند...

هرچه که میگفت جوابی از طرف ایلیا دریافت می کرد بیشتر احترام خودش زیر پا گذاشته میشد....

پس چه بسا بهتر بود که اعتراضی نمی کرد و فقط شاهد این می بود که عاقبت داستان ایلیا و نفس چه خواهد شد.....

پس کار همیشگی اش که سر تکان دادن با افسوس و تاسف بود را انجام داد و از مقابل درب ورودی کنار رفت.....

نفس از دیدن نگاه احسان آرزوی مرگ می کرد.....

چرا احسان این چنین خصمانه اورا می نگریست؟؟

گناهش چه بود مگر که باید از همه حرف می شنید نگاه های بد همه را باید تحمل می کرد

اما از نگاه احسان اشتباه برداشت کرده بود....

احسان از دست نفس عاصی و عصبی نشده بود بلکه بالعکس از دست ایلیا دلخور بود....

واقعاً انسان از فردا هیچ اطلاعی ندارد ....

ایلیا به نفس اشاره کرد که داخل شود....

نفس هم با ترس و لرز وارد خانه شد....

می ترسید بار دیگر موجب حال بد مادر ایلیا شود....

آن وقت باز هم انگشت های اتهام به طرف وی و خانواده‌ی نگون بختش گرفته می شد و دیگر نفس طاقت نداشت...

دوست داشت با یک کنترل فیلم زندگی اش را به جلو بزنند تا ببیند عاقبتیش چه خواهد شد...

حداقل از این نا آگاهی خلاص می شد....

مادر ایلیا جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و فیلم تلویزیونی مورد علاقه اش را از شبکه دو تماشا می کرد...

صحبت های آن ها را نشنیده بود و متوجه بودن نفس کنار ایلیا نشده بود....

از طرفی هم با ایلیا قهر بود و در جوابش که گفت:سلام مریم بانو تحويل نمیگیری

سکوت کرد و هیچ نگفت...

تنها عکس عکس العملش بعد از شنیدن صدای آرام نفس که سلام می داد...

به سرعت به طرف شان بازگشت...

تو اینجا چیکار میکنی؟

نفس خجالت زده سرش را پایین انداخت...

نمی دانست چه جوابی دهد...؟

اما ایلیا که مانند همیشه جوابی داشت...

گفت: زنمه او مده دست بِ وَ س مادر شوهرش....

چهره‌ی نفس درهم شد...

ایلیا چرا او را جلوی همه کس خوار و ذلیل می‌کرد...

چه پدر کشته‌گی با نفس بیچاره داشت...

واقعاً نفس دلیل این همه نفرت بی مورد را درک نمی‌کرد...

او که احمد را به قتل نرسانده بود....

او که دستش به خون وی آلوده نشده بود...

مادر ایلیا با چشمانی وق زده یک نگاه به نفس می‌انداخت و نگاه دیگرش را حواله‌ی احسان و ایلیا می‌کرد...

حالش بد نشده بود... فقط از این همه پرروبی ایلیا زبانش بند آمده بود...

ایلیا مثل همیشه دست نفس را اسیر دستش کرد و او به طرف مادرش برد

انگار که واقعاً قصد داشت وی را مجبور کند تا دست مریم را ببوسد..

+ هوی نفس دست مادرم و بیوس....

جواب این کلام و لحن بخش سیلی محکمی بود که از طرف مریم خورد....

ایلیا ناباورانه نجوا کرد: مامان!

ایشالله مادرت بمیره راحت بشه مگه نگفتم من راضی به این کار نیستم هان؟؟؟ چرا گوش نکردمی...

ایلیا همچنان باور نمی‌کرد که از مریم سیلی خورده....

چه شبی شده بود...

احسان هم که اصلا ناراحت نبود...

انگار که دوست هم داشت تا ایلیا یک کم توسط مادرشان ادب شود...

چه می شد مگر یک بار هم این دوردانه مورد عتاب مادرش قرار بگیرد...

الحق که فقط مادرش بود که می توانست از پس ایلیا بر بیاید...

+ خدا نکنه مامان....

بخدا عاقت میکنم اگه صیغه رو فسخ نکنی...

ایلیا در دل پوزخند زد...

این پوزخند برای خودش بود...

یعنی ارزش نفس برای مادرش بیشتر از وی بود که حاضر بود ایلیا را به خاطر عقدش با نفس نفرین کند...؟

خب حال که این طور بود همان بهتر که نفرین می شد...

یک آن انگار که قلبش از تپش ایستاد...

دیگر خونی به قلبش پمپاژ نشد....

سنگی شدن قلبش را حس می کرد....

لحنش سرد مثل زمستان در قطب شد البته کمی سرد تر و کولاکی تر از آن...

+ هر کاری دلت میخواهد بکن ....

چشمان هر سه نفرشان(نفس و احسان و مریم) از حدقه درآمد....

یعنی این ا

تلافی از خانواده ش هم برایش عزیز تر و مهم تر بود...؟

مریم بغض کرد... از سرمای کلام ایلیا منجمد شده بود و دوست داشت بمیرد...

نگاهی دلخور به ایلیا انداخت و با بغض به طرف اتاقش رفت...

احسان نگاه سرزنش آمیزی به ایلیا انداخت و نفس هم با انگشتانش بازی می کرد...

گیر کرده بود و دوست داشت زودتر از این جو سنگین به وجود آمده خلاص شود...

ایلیا هم که اصلا به روی خود نیاورد...

چون اصلا نگاه سرزنش آمیز احسان برایش مهم نبود...  
دست نفس را گرفت و به طرف اتفاقش برد  
امشب می خواست قدم اول نقشه ش را به اجرا در بیاورد و بیچاره نفس...  
نمی دانست چه شب طولانی در پیش خواهد داشت...  
بلا فاصله بدو ورودش درب اتفاقش را قفل نمود...  
نفس هم فقط با تعجب به او می نگریست...  
در حقیقت جرات اعتراض کردن یا گفتن کلامی را نداشت...  
باید هم از کسی حرمت مادرش هم نگه نمی دارد. ترسید...  
ایلیا با قدم های آرام به نفس نزدیک می شد...  
بیچاره دخترک نزدیک بود سنگ کوب کند...  
زانوانش تحمل وزن اندکش را نداشتند..  
با هر قدم که ایلیا نزدیک می شد او هم به عقب می رفت...  
آن قدر عقب رفت که دیگر جایی برای جولان ماندن نماند..  
در آن لحظه از ته دل آرزو کرد که ای کاش درون دیوار حل شود...  
دوست داشت از دیوار رد شود و از نگاه ترسناک ایلیا فرار کند... تا ابد...  
اما امکان پذیر نبود و همه این ها فقط آرزویی بیش نبود...  
قفسه ی سینه ش به شدت بالا و پایین می شد...  
برای اینکه چیزی گفته باشد و خود را از این سکوت عذاب آور خلاص کند گفت: من و برسون خونه...  
در آن موقعیت بهتر از این بدترین جمله را نتوانست بگوید...  
ایلیا پوز خندی ترسناک زد...  
دیگر از این همه تعلل خسته شده بود...  
دوست نداشت زندگی ش همچنان بدون اتفاق بگذرد...  
و چه بهتر از این که آن اتفاق ها را خود رقم بزند...

اشک ریختن،

چشم نمی خواهد

دل می خواهد!

ناگهان به گریه افتاد...

انگار می دانست چه سرنوشت شومی در انتظارش است...

+ نترس خانم کوچولو...

لحن آرامش دلهره آور بود...

به جای آنکه آرام بگیرد شدت گریه ش بیشتر شد....

— تو رو خدا ایلیا...

+ آآ خدا رو می خوای چیکار؟

ایلیا آرام دست چپش را کنار سر نفس به دیوار تکیه داد...

سرش را اندکی جلو برد و پیشانی بلندش را به پیشانی نفس چسباند...

ایلیا صدای کوبش قلب های نفس را می شنید و لذت می برد....

+ گریه نکن چون دلم نمی سوزه...

با گفتن هر کلمه سرش هم تکان می داد....

نفس دستش را بر روی قلب کوبنده‌ی ایلیا گذاشت و کمی به عقب هلش داد...

— برو عقب دارم خفه میشم...

+ چه خوب اصلا نفس نکش، نفس همین جا بمیر....

نمی توانست حداقل دادی بزند...

شرم مانع این کار می شد...

اما اندکی صدایش را بالا برد...

سعی می کرد لحن حرف زدنش به اندازه‌ی کافی محکم باشد تا بر روی ایلیا تاثیر گذارد...

— خودت بمیری...

ولی از ته قلبش این سخن را بر لب نرانده بود...

در حالی که نزدیک تر می شد زمزمه کرد: آ من تا تو رو نکشم نمی میرم ...

نفس می دانست بالاخره باید این اتفاق بیوافتند...

زنش نشده بود که فقط ور دل ایلیا بنشینند ....

عاشقش هم که نبود...

زمانی توانست نفس بگیرد..

با صدایی لرزان گفت: جیغ میزنم اگه کاری کنی...

ایلیا بلند خندید...

انگار که هیچ کنترلی بر روی خنده های دیوانه وارش نداشت...

+ نه عزیزم تو جیغ نمی زنی... میخوای جیغ بزنبز و چی بگی؟ بگی شوهرم به من دست زد... هه

میدانست حرف احمقانه ای زده است...

واقعا هم ایلیا حق داشت هر کار که دوست دارد بکند...

زن شرعی و قانونی ش بود...

ایلیا دوباره نزدیک شد ولی این بار با ب\*\*و\*\*س\*\*ه اش به پیشانی نفس مهر زد...

تمام وجود نفس را گرمایی لذت بخش پر کرده بود...

تا به حال این چیز ها را تجربه نکرده بود...

+ چقدر قلبت تند می زنه کوچولو....

نفس نگاه خمارش را حواله ی دست بزرگ و مردانه ی ایلیا که بر روی قلبش بود افتاد...

واقعا هم همین طور بود قلبش داشت از سینه خارج می شد...

گرمایی که در سراسر بدنش بخش شده بود برایش خوشایند بود...

دوست نداشت این لحظه پایان بپذیرد...

سر نفس بر روی قلب همچنان کوبان ایلیا قرار داشت...

ایلیا به خواب رفته بود...

آخر آن چیزی را که ازش بیم داشت به سرشن آمدہ بود...  
نمی توانست چرا این رابطه برایش این قدر لذت بخش بوده است...  
جز مخالفت اول دیگر از خودش مخالفتی نشان نداده بود و تسلیم ایلیا شده بود....  
ایلیا هم در رابطه کاملا آرام بود و همین باعث می شد نفس نترسد...  
البته تنها ترسی که در قلب نفس بود آزاد نشدن پدرش بود...  
اما به خود امید می داد ایلیا آن قدر نامرد نیست که زیر قول خود بزند...  
او قول داده بود دیگر مطمئنا به آن عمل می کرد...  
اصلا مرد بود و قولش سند بود...  
فصل سوم:

نمی توانست یک ذره هم چشمانش را بالا بیاورد تا به ایلیا نگاهی بیندازد...  
می دانست پوست سفیدش از شرم گلگون شده است...  
و بیم داشت که ایلیا او را به مسخره بگیرد...  
وی چه گناهی کرده بود که باید این همه عذاب می کشید مدام با خود می گفت به کدامین گ\*\*ن\*\*ه این چنین آزر ده خاطر می شود...  
دیگر از آن لذت لحظه ای دیشب خبری نبود حال درد پیروز و سر بلند در وجودش قدرت نمایی می کرد...  
..

در حال و هوای خود بود که گوش کوچکش توسط ایلیا کشیده شد....  
+داری به دیشب فکر می کنی نه؟؟ خوب بود دوست داشتی؟؟  
نمی دانست چرا این چنین صورت وی بشاش است...  
این خوشحالی غیرمنتظره بود...  
نه به آن تحقیر شدن ها و نه به الان که دیگر با وی نرم سخن می گفت....  
مطمئن بود که این تغییر حال دلیلی دارد... و به زودی می فهمید که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است.....  
در جواب ایلیا فقط سرخی گونه هایش چند درجه بیشتر شده بود....

+ اووووو صورتش رو شدی لبو که ...

گفت و اندکی به وی نزدیک تر شد ...

نفس هم خود را اندکی کنار تر کشید اما زندانی دیوار شد و دیگر نتوانست بیشتر جولان دهد ..

گونه اش توسط لب های زیبای ایلیا مُهر زده شد ...

و دستانش به لرژه افتاد ...

نگاهش به ساعت روی دیوار که درست مقابلش قرار داشت افتاد ....

ساعت ده صبح بود و جالب اینجا بود که کسی از آن ها خبری نمی گرفت ....

با جنجال دیشب خب معلوم بود که کسی در نخواهد زد و حالشان را نخواهد پرسید ....

جمعه بود و مطمئنا احسان هم در خانه بود و این موضوع کار را برای نفس بیچاره بدتر می کرد .....

نمی دانست چگونه با خانواده ای ایلیا برخورد داشته باشد ....

انگار که آن ها از اتفاقات افتاده ای بین آن ها با خبر بودند ...

ناگهان برای جو سنگین به وجود آمده بین خود و ایلیا و متوقف کردن کار های که در آن لحظه انجام می داد نفس

گفت: کی میری رضایت بدی ؟

ایلیا با اخم به نفس خیره شد ...

لعنت به آن دختر که حال خوشش را خراب کرد ...

لحظه ای یادش رفته بود که نفس دختر چه کسی سست ...

می خواست بگوبد ... اما فکری کرد ... این طور این بازی برایش دلسرب کننده خواهد شد ...

دوست داشت طعمه اش را اندکی به بازی بگیرد ...

+ هفته ای دیگه می رم خوبه راضی شدی ؟؟

— واي ال يا راست ميگي ؟ خيلي خوبی مرسي ...

گفت و بدون آن که متوجه باشد چه کار می کند خود را اندکی بالا کشید و گونه ای برجسته و نرم ایلیا را بوسید ..

— elahе — الهه :

ایلیا ابروان خوشحالتش. را بالا انداخت و با لبخند خیره به نفس نگریست ....

آن لحظه بهترین لحظه برای نفس بود...

چون دیدن لبخند بدون کینه و نفرت ایلیا یک امری بود که به ندرت اتفاق میافتاد....

نفس هول کرده به دیوار تکیه داد و سرش را پایین انداخت....

از هوش نمی دانست چه کار کند ...

نگاهش سرگردان به طرف همه چیز کشیده می شد...

اما سعی می کرد چشمش به ایلیا نیوفتد....

ناگهان از گرسنگی دلش ضعف رفت و دستش را بر روی شکمش گذاشت...

هم گشنگی و هم درد به وی فشار آورده بود...

؟؟؟، + چته؟

درد داری؟

از شرم با صدایی آرام نجوا کرد: اره هم گشنه و هم بخارط دیشب...

بقیه سخنانش را بر لب نراند...

+ اون که طبیعی زود خوب میشی. ولی برای گشتنگی ت

من نمی تونم کاری کنم پاشو بیریم بیرون صبحانه بخوریم...

نفس سر تکان داد و از جایش بلند شد...

نمی توانست با همان تیشرتی که تن کرده به بیرون برود...

تیشرتی بنفس رنگ بر تن کرده بود که تنگ و بدن نما بود...

و پایین لباس مدام بالا می رفت و نمی گذاشت نفس با آسودگی خیال به بیرون برود...

شلوار لی لوله ای آبی رنگش هم مناسب نبود....

پس مانتو ش را پوشید و شال مشکی رنگش را بر روی گیسوان بلند و خوشحالی گذاشت...

دیشب برای اولین بار برای داشتنی چنین گیسوانت احساس غرور می کرد...

زیرا دستان ایلیا در جنگل گیسوانش به حرکت درآمده بود و او لذت کرده بود...

واقعا عجیب می نمود احساس لذت می کرد وقتی با ایلیایی بود که مدام جز تحریر او کاری انجام نمی داد..

\*\*\*\*\*

از زبان نفس:

وای داشتم از خجالت آب می شدم....

دوست داشتم این صبحانه‌ی لعنتی زود تر تمام بشه تا به خونه پناه ببرم...

دست ایلیا روی دستم نشست

+ به چی فکر می کنی؟

یک ابروم و با استفهام بالا انداختم....

این چرا هر وقت من رو تو فکر می دیدید همین سوال رو می پرسید؟

بلافاصله چهره م تغییر کرد و اخم کردم...

\_\_\_  
مگه به شما ربطی داره که من به چی فکر می کنم؟

پوز خند زد: شما؟ دیروز که تو بودم؟ در ضمن فکر می کنم باید اتفاق دیشب رو بهت یادآوری کنم؟ یادت نرفته که چه اتفاقی افتاد؟ و در ضمن انقدر باهوش هستی که بدونی بین چه کسایی این اتفاق میوقته نه

ای خدا لعنت کنه باید طرز یادآوری....

می خواستم همین و با صدای بلند بپوش بگم اما مگه جرأت داشتم... تازه دوست نداشتمن یک بهانه‌ی دیگه برای اذیت کردن خودم و خانم آدم بپوش بدم...

باید محافظانه کار رفتار می کردم و این همه جون پدرم و در خطر نمی انداختم...

\_\_\_  
میشه در مورد دیشب حرف نزنیم...؟

خوشحال بودم که خانواده‌ی ایلیا خونه نیستن مثل اینکه مادر ایلیا صبح زود با برادر ایلیا رفتن دکتر...  
و هزار مرتبه خدا رو با بت این موضوع شکر کردم...

البته نه برای مريضي قلبی مادر ایلیا بخاطر اينکه خونه نبودن و من با خيال راحت ميتوونستم صبحانه م رو بخورم...

+ خجالت می کشی؟ خجالت نکش من دیگه شوهر تم .... باید با من راحت باشی...

هی من هیچی نمی گفتم این بدتر می کرد...

البته تحمل کردن این حرف هاش برام خيلي آسون تر بود تا شنیدن توهین هاش به خودم و ببابای بیچارم..

..

الان به جرأت می تونستم بگم اخلاقش هزار درجه بهتر شده...

و این عجیب بود...

نمی تونم درمورد رفتار م تو اتاق نظری بدم...

چون هنوز هم که بهش فکر می کنم من بهش آویزون شدم و گونه ش را بوسیدم دوست دارم خودم و بکشم...

حالا پسره‌ی خود شیفته فکر می‌کنه من عاشق چشم و ابروی خوشگل شم...

ولی خوب وقتی گفت هفتنه‌ی دیگه میره و رضایت میده نتونستم خودم رو کنترل کنم...

خیلی دلم برای بابا رضا تنگ شده بود...

حاضر بودم نصف عمرم و بدم تا دوباره دست‌های گرم و پینه بسته ش رو بگیرم و بهش ب\*و\*س\*ه بزنم...

دل‌تنگی نه با قلم نوشته می‌شود

نه با دکمه‌های سرد کیبورد

دل‌تنگی را با اشک می‌نویسند!

جوابی ندادم و یک لقمه دیگه برای خودم گرفتم...

خواستم بذار مش تو دهانم که دستم روی هوا خشک شد...

با چشم‌های گشاد به لقمه که توسط دندان‌های ایلیا جویده می‌شد خیره شدم...

ایلیا نوک انگشت روی دماغم زد...

+ زیاد چشم‌هات رو درشت نکن . از حدقه میزنان بیرون بچه...

من بچه نیستم...

ناگهان از پشت صندلی میز ناهار خوری بلند شد و من هم از جام بلند کرد...

+ پاشو...

چرا این جوری می‌کنی؟ برای چی بلند بشم؟

از بالا به من که تا روی سینه ش بودم نگاه کرد...

+ ببین بچه ای دیگه در مقابل من ایستادی انگار که یک بچه کوچولو کنار باباش ایستاده البته خدا نکنه من اون  
بابای بی همه چیز تو باشم....

خیلی ناراحت شدم...

چطوری به این راحتی پشت سر بابام این طوری بد می گفت...

\_\_\_ تو حق نداری درمورد پدرم این طوری حرف بزنی لطفا مراقب حرف زدنت باش...

متفسر گفت: خیلی بابات و دوست داری نه؟

\_\_\_ تو بابات و مگه دوست نداری؟

با این حرف من شد اسفند روی آتش و من تازه فهمیدم چی گفتم..

+ کدوم پدر همون پدری که ببابای .... نفسش رو برید؟ اره اون... آره دوستش داشتم خیلی ولی حداقل اون مظلوم  
واقع شد و پدر کثافت تو ظالم....

اون حق دوست داشته شدن بود اما پدر تو چی؟

پدرمه نمی تونم دوستش نداشته باشم... و هر کاری هم بکنه دوستش خواهم داشت و در ضمن میدونم کاری  
که کرد از عمد نبوده... ملاقاتش رفتم ده سال پیر تر شده بود... عذاب و جدان پیش کرده بود...  
می گفت از خانواده‌ی مقتول. حلالیت بطلب اصلا من و نخشن که آزاد بشم... فقط حلام کنن...

+ حلال؟ هه بپش بگو این آرزو رو به گم می بزن وقتی که...

ادامه‌ی حرفش رو خورد...

لب هاش رو روی هم فشار می داد...

وقتی که چی؟ چرا حرفش رو همین طور نصفه رها کرد؟

هرچی بیشتر فکر می کردم که ادامه‌ی جمله ش چی می‌تونه باشه... ولی کمتر به نتیجه می رسیدم...

\_\_\_ وقتی چی؟

+ این فضولیا به تو نیومده آماده شو برو خونه تون مهمونی دیگه تمام شد...

برم خونه؟!

یعنی نمی خواست من و برسونه؟

نمی دونم واقعاً دلیلش چی می تونست... باشه دوست داشتم بپرسم چیه الان دیگه نمیخوای کنترل کنی که  
ببینی تو راه چه غلطی میکنم

اما ترجیح دادم زیون بگیرم

چون مثل اینکه حالش رو به راه نبود و یک دفعه ای از این رو به اون رو شده بود...  
بلند شدم و مانتو و شالی که وقتی فهمیده بودم احسان داداش ایلیا نیست درآورده بودم و پوشیدم...  
ایلیا نگاهم نمی کرد...

نمی دونم چرا از این رو به او رو شده بود؟

چرا تو چشم هام نگاه نمی کرد...

به نتیجه ای نرسیدم...

با صدای آرومی نجوا کردم: خدا حافظ..

سری تکان داد و به روبه روش خیره شد...

رفتارش عجیب غریب شده بود...

شو نه ای بالا انداختم و به طرف در هال رفتم و خودم و تو راه روی باریک انداختم...  
کفشم همون جلو بود...

کفشم و پوشیدم...

و نگاه آخرم و به در بسته انداختم... دوست داشتم ایلیا حداقل بدرقه ام می کرد...  
ولی اون خدا حافظی هم نکرده بود...

واقعاً انتظار بی جایی بود که داشتم...

سرم و انداختم و پایین و آه کشیدم...

دق و دلیم رو حسابی روی در حیاط خالی کردم...

و مطمئن بودم یک فروش آبدار هم ایلیا نثارم کرده...

در حال قدم زدن بودم و به شدت تو فکر بودم...

چرا از ایلیا بدم نمیومد؟ واقعاً نمی دونستم چرا...؟

اون که این همه من رو تحقیر می کرد...

این همه به بابا رضا قوش می داد...

گاهی اوقات کل خانوادمون و لعنت می کرد که چرا اصلا وجود داشتیم... چرا همچین خانواده ای اصلا هست...

ولی به خودم حق نمی دادم که متنفر باشم ازش..

یک جورایی بهش حق می دادم...

از دست دادن پدر خیلی بده من حتی که بهش فکر می کردم کل وجود به لرزه میوافتاد و از ته دل آرزو می کردم  
که هیچ کس به این زودی ها پدرش رو از دست نده درسته یک چیزی بود که برای همه اتفاق میافتد...اما مرگ  
طبیعی و دیر خیلی بهتر و قابل تحمل تر بود...

ها رو شکر که من بابا رضا رو فعلا از دست نمی دادم...

گوشی نیاز و از توی کیفم در آوردم...

به صفحه‌ی پر از خشیش نگاهی انداختم...

اخم هام توی هم شد...

کل میس کال و پیامک داشتم...

چندتا از میس کال ها از مامان بود ولی بقیه از یک شماره‌ی ناشناس پیامک ها هم از همون شماره بود...

آره دیگه مامان که نمی تونست پیامک بده... مامانم سواد نداشت و فقط می تونست زنگ بزنه اون هم فقط از روی  
شكل اعداد می فهمید چه عددیه...

با کنجکاوی که نیاز همیشه می گفت فضولی پیامک اول رو باز کردم...

سلام عزیزم خوبی ؟

دومین پیامک

کجایی نیاز خوشگلم؟؟؟ با شکلک چشمک..

سومی

داری کم کم ناراحتم می کنی ها چرا جواب نمیدی ؟

چهارمی

ش نداری گلی؟ الان برات می فرستم...

پنجمی یک کد شانزده رقمی بود که همون ش که یعنی شارژی می گفت می فرستم بود....

آخرین پیامک هم این بود: واقعا که ش هم که فرستادم چرا جواب نمیدی اگه نمی خوای باهم دوست باشیم بگو  
این بجه بازیا چیه...

از پیامک ها او مدم بیرون و گوشی حسابی توی دستم فشار دادم...

چشمم روشن نیاز خانم...

بفرما پس همه شک هام درست بود...

می دونستم داره زیر زیر کی یک کارایی میکنه...

بفرما این هم خوبی هی به بهانه ی کتاب بهش بول دادم و اون می رفته شارژ می خردہ با این لندهور حرف بزن...

ای بشکنی این دست که نمک نداره...

با خودم شروع کردم حرف زدن: بذار بیام خونه چنان بلا یی به سرت بیارم که حض کنی نیاز چشم سفید...

همه با تعجب به من که زیر لب با خودم حرف می زدم و برای نیاز خط و نشان می کشیدم نگاه می کردند...

حتما پیش خودشون فکر می کرد یک تخته م کمه

خیلی وقت بود که دیگه به حرف مردم هیچ توجهی نمی کردم ...

اون ها (مردم) بالاخره حرفشون رو میزند پس آدم بهتره هر کاری که دلش می خواهد یا دراون شرایط بهترین کار  
رو انجام بده و به هیچ کس هم اهمیت نده...

بالاخره رسیدم...

تا یک جایی پیاده رفتم و تا اینجا هم با اتوبوس او مده بودم..

همیشه از اتوبوس سوار شدن بیزار بودم.. اما همیشه هم پول کافی برای تاکسی سوار شدن نداشتیم...

خیلی باید تو خرج و مخارج هامون صرفه جویی می کردم...

زنگ خونه رو زدم و نیاز او مده و در و باز کرد. ....

رنگش پریده بود... ای فسقلی دغل کار... پس بگو چرا دیشب برای داشتن گوشیش فس فس می کرد...

من خیال می کردم دلش نمی آد گوشی درب و داغون رو به من بده نگو جریان اون چیز ساده ای نیست که من  
توی ذهنم تصور می کردم...

سلام اجی کجایی پس مامان کلی باهات تماس گرفت

با کنایه گفتم؛ آخه بعضی‌ها از ترسشون گوشی‌شون و روی بی صدا تنظیم کرده بودن بخاطر همین نشنیدم...

رنگ صورتش با این حرف من بیش از پیش پرید...

فکر می‌کرد نمی‌فهمم؟ فکر می‌کرد تا کجا می‌تونه این مخفی کاری رو ادامه بده و هیچ کس هم از کارهایی می‌کنه با خبر نمی‌شه؟

از جلوی در اون و که همون طور هاج و واج و ترسان ایستاده بود و کنار زدم...

من تکلیفم و با این بچه روشن می‌کردم...

مامان رنگ پریده ترا از نیاز بود ...

اینا چرا این شکلی شدن؟

خونه‌ی غول دو سر نرفته بودم.. که رفته بودم خونه شوهرم...

همین طور موندم...

من چی گفتم؟ شوهرم...

ره دیگه واقعاً هم شوهرم بود. البته دوست نداشتم به اون تیکه‌ی موقعیت توجه کنم... دوست داشتم خوش باشم که ایلیا بی که خیلی زیبا بود همسر مه...

ای کاش خدا جور دیگه ای سرنوشت ما دو تا رو به هم دیگه گره می‌زد...

اما من هیچ وقت شانس نداشتم...

هیچ شانسی...

کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمی‌دیگ هان؟ بخدا دق مرگ شدم...

+ دوباره شروع کردی مامان؟ مگه نیاز خانومتون نگفت که من کجا هستم؟

اره گفت از همین بیشتر ترسیدم... تنها که نبودیم هان؟ مامانش اینا هم بودن؟ کاری نکرد که...

ای واخدا چرا این حرف‌ها رو جلوی این بچه می‌زد...

این خودش نزد همی رقصید...

بر خلاف میل درونیم چشم غره‌ای رفت و خیلی نامحسوس به نفس اشاره کردم...

مامان هم انگار تازه فهمیده بود چی گفت چون مثل همیشه لبس رو گاز گرفت...

این کار و هر وقت که حرفی که نباید میزد و میزد این کار رو می کرد...

خودمم که از حرفش داشتم آب می شدم از خجالت....

نمی تونستم حتی به مادرم هم در رابطه با این مسائل صحبت کنم....

هنوز اونقدر بی حیا نشده بودم ...

نگاهم به نیاز که افتاد داغ دلم تازه شد و با نگاهی آتیشی خیرش شدم...

رنگش به وضوح دیدم که پرید...

با نگاهش التماس می کرد چیزی به مامان نگم....

خب باشه من نمی گفتم ولی یک کار دیگه می کردم...

+مامان راستی یک چیزی..

چیه؟

همیشه لحن مامان همین طور بود هیچ وقت حوصله‌ی من و نیاز رو نداشت و این طوری جواب جفتمون و میداد.....

+ یا گوشی تو رو باید بگیرم یا گوشی نیاز رو برای اینکه بتونم با ایلیا در ارتباط باشم و قراره هفته دیگه بریم که رضایت بد... ....

گل از گلش شکفت و من می دونستم کار خودم رو انجام دادم چون مامان گوشی خودش رو که اصلاً نمیداد از این موضوع اطمینان کامل داشتم...

وای راست میگی؟ پس بالاخره این قائله ختم بخیر میشه .. گوشی نیاز و که گرفتی بودی نه؟

سری به معنی آره تكون دادم...

ادامه داد: پس همون دستت باشه تا یک گوشی واسه خودت بخری...

با بدنی بده طرف نیاز که رنگ به رنگ شده بود و برگشتم و ابروهام و به معنی حال کردی بالا انداختم...

اونم با قهر روش و برگردوند و چیزی نگفت...

تو دلم یک روتوبرم هی نشارش کردم و چیزی نگفتم...

نیاز که رفت خونه مامان وقت برای بازجویی کردن من گیر آورده بود و باز رو مخ بیچاره‌ی من پاتیاز رفت.

نگفتی چیزی که نشد...؟

سعی کردم لحنم مقبول باشه و در عین حال از نگاه کردن به چشمهاش فرار می کردم..

+ چطوری می خواست اتفاقی بیوفته وقتی مادرش و اون داداش غول. تشنیش خونه بود هان؟

خودم هم از حرفی که زدم خجالت کشیدم ولی وقتی برای این حیا های دخترونه نداشتیم...

— خب خدا رو شکر ولی بازم دارم میگم ها تا وقتی که رضایت نداد ندار هیچ اتفاقی بیوفته نمی خوام خرس از پل بگذره می فهمی که چی میگم؟

سری به معنای اره تكون دادم و چیزی نگفتم...

هنوز ضعف و داشتم و دل و کمرم حسابی درد می کرد ولی نمی تونستم به روی خودم بیارم... می دونستم مامانم زرنگ ترا از این حرفاست همین حالا هم با دیدن رنگ و روی پریدم به اندازه کافی شک کرده پس دیگه جایی برای جولان دادن وجود نداشت...

دیگه نمی تونستم روی پام بند باشم به مامان گفتم می رم داخل که استراحتی کنم و اون هم با همون تردید و شک تو چشمهاش سری به معنای تایید تكون داد و دوباره به حیاط شستن مشغول شدم...

خونه که رفتم دیدم بله نیاز داره آروم گریه میکنه.. یعنی یه پسر ارزششو داشت که این طوری خودش و آزار بده؟

اونقدر مظلوم شده بود که دلم براش کباب شد...

نمی تونستم به ناراحتی خواهر کوچیکم بی تفاوت باشم هرچند کار خطایی کرده باشه...

به طرفش رفتم و اما اون وقتی که دید من سمتش رفتم روش و با قهر و نفرت برگردوند...

واقعا دلیل نفرت نگاهش رو در ک نمی کردم...

چطوری می تونست بخارط پسر خیابونی به من با نفرت نگاه کنه....

واسه خودمون متاسف شدم

+ نیاززز؟

جوابم و نداد و عوضش صورتش و چین داد...

نمی تونستم منتشر و بکشم می دونستم آخرش خودش میاد که با یک ترفندی چیزی گوشیشو پس بگیره نصیحت هام و می ذاشتم واسه همون موقع...

رفتم گوشه ای نشستم و گوشی سوخته ای خودم و درآوردم متوجه شدم نیاز زیر چشمی داره من و می پاد...

ولی معلوم بود خیلی جلوی خودش و گرفته تا چیزی نگه این و از صورت سرخ شده ش فهمیدم...

خطم رو برداشتمن و دوباره گوشی رو انداختمن ته کیفم...

گوشی نیاز و برداشتمن و خطش و درآوردم حالا نیاز به طور کامل به طرفم برگشته بود و به خط توی دستم نگاه می کرد...

با خونسردی تمام خط و جلوی چشمهاش شکوندم و انداختمش ته کیفم...

حرصم واژ ایلیا روی این بیچاره خالی می کردم...

واقعاً چه دنیای بدی بود ایلیا دیواری کوتاه تراز من پیدا نکرده بود و حرصاً و عقده هاش و سر من خالی می کرد و من هم مثل ایلیا دیواری کوتاه تراز نیاز پیدا نمی کردم و ناکامی هام این جور اندکی بر طرف می شد...

تا گوشی و روشن کردم پیامای تبلیغاتی سرازیر شدن...

پوزخند تلخی زدم انتظار داشتم کسی جز تبلیغات باشه؟

ایلیا هم که فقط بلد بود از من سواستفاده کنه.... و چه بد بود که من خودم این موضوع رو می دونستم و بازم ازش خوشم میومد...

دوشش نداشتمن یک خوش اومدن ساده بود...

انقدر بدبخت و پسر ندیده بودم که با یک عزیزم و خانمی اون شل می شدم و مطمئناً خودم و در اختیارش می ذاشتم...

چه بدبختی بودم من...

خودمم از خودم بدم میومد بابت این جریان...

\*\*\*\*\*

به خونه‌ی خودمون نقل مکان کرده بودیم و من الکی خوشحال بودم...

قرار بود فردا بریم و اسه رضایت....

و من از خوشحالی رو پا بند نبودم...

+ تو مشکلی داری؟

دوباره با پارازیتی که ایلیا انداخت اخمو به طرفش برگشتم...

— چی؟

صداش و پرده ای بالا برد: معلوم نیست خلی؟ چلی؟ الان دو ساعته تو نختم... با یک لبخند زل زدی به دیوار هی  
چند ثانیه یک بار الکی سر تکون میدی...

با کلافگی دستی به چتری هام کشیدم و از جلو چشمam کنارشون زدم...

\_\_\_ میشه دست از سر من بوداری ...

اندکی جلو اومد...

+ نه من شوهر تم و دیگه دست از سرت بر نمی دارم....

عقب رفتم... و با ترس نگاهش کردم...

تو چشمهای اشک جمع شده بود.

نژدیک بود شاخ در بیارم...

ایلیا و گریه؟

اون کسی که مدام من و ازار می داد و باعث درآوردن گریه‌ی من می شد حالا خودش این طور اشک تو چشمهای  
درشت و زیباش حلقه زده بود و رقت انگیزش کرده بود....

ناگهان سرم و توی سینش گرفت...

اونقدر صدای قلبش بلند بود و محکم می کویید که گفتم الان است قلبش از تو سینه ش بزنه بیرون...

شروع کردن به حرف زدن...

بر خلاف قیافه‌ی مظلوم چند دقیقه‌ی قبلش لحنش خشن بود....

+ تو حق نداری از من متنفر بشی چون حقته کاری که می میخوام بکنم...

فشاری به سینش آوردم و به زور خودم و ازش جدا کردم...

به احتمال زیاد زده بود به سرش من و با بت سر تکون دادنام سرزنش می کرد اما خودش صد پله بدتر از من بود..

سعی کردم لبخند بزنم...

ولی این مثلا لبخند به هرچی شبیه بود جز لبخند...

\_\_\_ یعنی چی؟ حالت خوبه‌ای؟

با کلافگی سر تکون داد و پنجه هاش رو شونه وار تو موهای پر و مجعدش کشید...

+هیچی فراموشش کن....

این حرف و زد و من و تو بہت و ناباوری گذاشت و رفت بیرون....

انگار که نمی خواست جلوی من بشکنه....

ولی معنی اون حرف و تا موقععش نفهمیدم یعنی چی؟

لبم گزیدم و دنبال یه لباس مناسب بودم...

دوست نداشتیم پیش ایلیا شلخته به نظر برسم... و یک جورایی انگار می خواستیم نرمش کن که سر سه سال ولم نکنه....

ولی نمی دونم چرا دلم روشن بود...

شاید این طور فکر می کردم...

ولی با همین خیال خوش بودم نمی خواست ولم کنه...

جدا از اون حس مالکیت کوچیکی که نسبت بهش توی قلبم احساس می کردم اگه رهام می کرد بیچاره می شدم...

حداقل مطلقه هم به حساب نمیو مدم که دلم و کمی به این جریان خوش کنم یا کمی قلبم اروم بگیره...

چون اگه ولم می کرد با شناسنامه ای مجرد می گفت یک دختر خراب بود...

ای وای من.... چه به سرم میومد می دونستیم از حرف مردم کرم خم میشه من تحمل نداشتیم...

آخر هم بعد از کلی بالا پایین کردن کشوی لباسام که بعد از نقل مکان کردن به این جا از لباسای خونه‌ی مجردیم پر شده بود شدم...

دوباره همون لباس‌های کهنه و تکراری هه نه توقع داشتم که با ازدواج کردن لباس‌های تو مارک دار هم تو کشوم ظاهر بشه؟ هه

خوش خیالی تا چه حد...

بدبختی تا کجا؟

یک شلوار کشی مشکی رنگ که دیگه رنگ مشکی رنگش هم از بین رفته بود... و پوشیدم... از هیچی بہتر بود...

بعد هم یک تیشرت آستین کوتاه به رنگ صورتی چرک با یقه هفت...

تنها چیزایی که کمی آبرو مند بود فقط همینا بود...

با نگرانی شروع کردم تو هال کوچیکمون راه رفتن....

نگران شدم...

جمعه ای این الیا کجا رلتنه بود اخه؟

الان چهار ساعت بود که رفته بود و من هم از نگرانی رو به موت بودم...

برای محض رضای خدا هم زنگ نزدہ بود که ببینم کجاست...

تلفن خونه رو برداشتیم و شماره شو گرفتم...

دو تا بوق آزاد زد اما رد تماس داد و بوق اشغال توی گوشم پیچید...

همین طور موندم چطور تونست همچین کار و بکنه...

من داشتم از نگرانی اینجا سکته می کردم و اون تماس و رد می کرد....

دوباره و سه باره زنگ زدم اما کار قبل و تکرار کرد در آخر هم صدای نازک زن که می گفت دستگاه مشترک مور  
نظر خاموش می باشد... مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید...

مشت آرومی توی دیوار زدم و از جام بلند شدم...

بسه دیگه این ضعیف بازی ها ...

من چقدر احمق بودم که نگران همچین آدمی می شدم...

واقعا روم زیاد بود...

رفتم تو آشپزخونه....

در یخچال و باز کردم.... نمی دونستم می خوام برای شام چی درست کنم و گیج بودم...

بدون هدف جلوی یخچال ایستاده بودم که صدای بوق بوقش من و به خودم آورد و در یخچال و بستم....

تنها چیزی که برام در اون لحظه درست کردنش به صرفه بود ماکارانی بود... اما این خونه انگاری که متروکه بود  
چون نه رب داشتم تو خونه نه ماکارانی و مجبور بودم برم از بیرون این چیزا رو بخرم....

با چشمم. دنبال کیف پولم می گشتم...

ایلیا پولی خونه نگذاشته بود و من هم خدا رو شکر کردم شاغلم و می تونم خودم وسائل مورد نظرم و تهیه کنم...

فوری مانتو و شالم و پوشیدم و کلیدی که ایلیا بهم داده بود و بر داشتم و از خونه زدم بیرون...

ماشالا هیچ جا هم نمی شناختم و الان هم که هیچ سوپر مارکتی تو دید نبود...

مجبور شدم از یک خانم چادری که داشت بر خلاف من قدم بر می داشت سوال بپرسم...

+ خانم خانم؟

ایستاد و با کنجکاوی زیاد و منتظر به من چشم دوخت...

بله؟

یک قدم جلو رفتم و شالم و کمی جلو کشیدم...

+ اینجا مغازه ای چیزی هست؟

یک جوری نگاهم می کرد که انگار را یک آدم فضایی مواجه شده...

بعد از مکثی گفت: واسه اینجا نیستید نه؟ تا به حال ندیده بودمتو...

وای چه آدمای فضولی پیدا میشن....

سعی کردم تا جایی که ممکنه متنانتم و حفظ کنم و از این سوال چرتش بپوش نپرم...

ولی لحنم حسابی خشک و بی حوصله بود..

+ بله تازه اومدیم خوب نگفتهid؟

فهمید که قاطیم و یک یوال اظافه ای دیگه بپرسه بپوش می پرم...

چون دیگه چیزی نپرسید و جواب داد...

— بین برو سر خیابون بعد بیچ دست چپ یکم جلوتر بری یک قصابی اونجا میبینی و درست بغل مغازه سوپر  
مارکتی هست....

زیر لب گفتم: مرسی

و راه افتادم اونجایی که گفت...

زود سوپر مارکتی که زنه فضول گفته بود و پیدا کردم و ماکارانی و رب خریدم....

یادم افتاد تو خونه که پیاز هم نداریم....

گوشت چرخ کرده که اصلا نداشتیم و پولم نمی رسید که بخرم...

مجبور بودم به همون رب و پیاز برای مواد ماکارانی قانع باشم....

کیفم و از نظر گذروندم.....

دو تا اسکناس هزار تومانی ته کیف خودنمایی می کرد....

فعلا کارم و راه مینداخت و تا سر ماہ که حقوق بگیرم.... که سر ماہ هم همین فردا بود...

ولی با فکر به این که چطوری از اینجا بدون هیچ پولی خودم به محل کارم برسونم آه از نهادم براومد...

دوست نداشتم به ایلیا کسی که مثل همسرم بود رو بندازم و مثل گداها ازش پول گدایی کنم....

ولی چاره ای نبود مجبور بودم خودم و در همون حد پایین بیارم و ازش در خواست کنم.... و دوست نداشتم

احتمال بدم حتی یک درصد اون پول و بهم نمیده....

بی خیالی گفتم و برای اینکه یک جایی برای پیاز خریدم پیدا کنم چشم چرخوندم...

خداروشکر تا سرم و بلند کردم پیدا کردم درست اون ور خیابون بود...

رفتم و با همون دو تومان پیاز خریدم...

داشتم مواد ماکارانی رو درست می کردم که صدای کلید که توی قفل چرخید رو شنیدم...

خشکم زد خب به غیر از ایلیا که کسی نمی تونست باشه....

دیدمش خسته و داغون و با سری پایین او مدد تو خونه...

می خواستم با صدای بلند بهش سلام بدم اما یادم افتاد که چی شد و همش تلفن روم قطع می کرد و بعد هم که  
روم خاموشش کرد...

جلوی زبونم و گرفتم و هیچی نگفتم....

صدای متعجبش گوشم و پر کرد...

+داری چیکار می کنی؟

پوز خند زدم و بدون اینکه نگاهش کنم با تماسخر گفتمن: فکر کنم دارم غذا درست می کنم....

چیزی نگفت...

ولی مطئنم از لحن حرف زدنم پی به دلخوریم برده باشه....

مشغول بودم که دستش روی کمرم نشست....

هیی گفتم و به سمتش برگشتم...

\_\_\_\_\_ترسیدم...

با چشمایی ریز کرده ش گفت: به چی فکر می کردی که ترسیدی؟

خوبه والا باید افکارم به این اقا گذارش می دادم....

جواب سوالش رو ندادم ولی در عوضش گفتم: فردا کی میریم رضایت بدی؟

زیر گاز و خاموش کردم و منتظر بهش خیره شدم....

چهره ش بی حالت و خونسرد بود...

+ رضایتی در کار نیست....

حس کردم روح از بدنم پرواز کرد...

من درست شنیدم؟! این الان چی داشت بلغور می کرد؟ داره حتماً شوختی می کنه می دونم.....

خندیدم: شوختی قشنگی نیست....

با حرص خاصی گفت: شوختی؟ مگه من با تو شوختی دارم بچه؟ بہت می گم رضایتی در کار نیست و حکم مثل قبل اجرا میشه بابات و ماہ دیگه طبق حکم قصاص می کنن....

حالت تهوع گرفتم....

به لحنش نمیومد که شوختی کنه و کاملاً جدی بود..

لبم و گاز گرفتم و چشممه ی اشکم جوشید...

من چقدر بدبخت بودم.. خدا من چقدر ساده بودم....

چطور این قدر راحت گوش رو خورد بودم... چطور؟؟؟

نفهمید چی شد دیونه شدم... و به سمتش که با همون حالت قبل من و زیر نظر گرفته بود تا عکس العلام و بینه حمله کردم....

شروع کردم مشت زدم به سینه ی ستبرش....

\_\_\_\_\_عوضی پست فطرت تو قول دادی تو گفتی رضایت می دم....

دستام و مهار کرد و جفت دستام و توی دست بزرگش گرفت و اون یکی دستش هم دور کمر باریکم حلقه کرد....

+میشه دهنت گشادت و بیندی چون اصلا دوست ندارم صدات و بشنو... .

تو پستی نامردی....

توى حرکت دستم و ول کرد و با تمام قدر تىش توى صورتم کوبید....

با اين تلنگر اشکام راهشون و پيدا کردن و روی گونم جاري شدن....

+واقعا؟ می خواي به طور كامل نامردی رو بهت نشون بدم؟ باشه نفس صبر کن به اون نقطه هم می رسیم....

مگه بدتر از بلاهایی که حالا سرم آوردي هم میشه...

من ديگه اينجا نميمونم ميرم ...

+هنوز يك روزه که اومنده به جهنم هنوز کلى مونده تا اين جهنم تموم بشه و تو آزاد بشی....

تقلا کردم تا از توى بغلش بیام بیرون اما مثل سنگ بود...

ولم کن کثافت....

عصبي گفت: کاري نکن انقدر کتکت بزنم که خون بالا بياری پس مثل بچه‌ی آدم بتمرگ سرجالات و خفه خون  
بگير....

برو گم شو....

مثل اينکه استيصالم و فهميد چون من و بيشتر به خودش فشد و چيزی نگفت... فقط دقيق به قيافه‌ی نزارم  
خيره شد....

+با گريه کردن چيزی درست نميشه پس اين سرنوشت و قبول کن و آروم بگير...

ولم کن پست فطرت نامرد...

گفتم و تقلا کردم اما اون مثل سنگ محکم بود و هیچ خلی توى موقعیت قبلمون ایجاد نشد و همین باعث  
کلافگی بي حد و اندازم شد...

چقدر نفتر انگيز بود... چقدر...

من چطور از اين آدم کثيف خوشم اومنده بود....

حالا می فهميدم من و اون هیچ آينه اي با هم ديگه نداريم...

سههم من از زندگی فقط بدختی بود..

همين و بس...

سرش و آورد جلو نمی خواستم....

لعنتی نمی خواستم از من سواستفاده کنه...

موقع دیگه از من متنفر بود اما وقتی پای نیازаш وسط بود مثل کنه بهم می چسبید و ول کن نبود؟

نه من دیگه بیش از این نمی ذاشتم غرورم زیر پاهاش خرد بشه... دیگه بسه دیگه کافیه...

نمی دونم با چه جراتی این کار و کردم ولی من دیگه تصمیمم و گرفته بود نمی ذاشتم ازمن سواستفاده بشه...

دستم و روی چونش گذاشتم و به عقب هلش دادم...

نمی خواستم کثیف بشم...

چشمهاش اتیشی شد...

داشت با نگاه نفرت بارش من و به آتیش می کشوند...

چونم و محکم اسیر پنجه‌ی قدر تمندش کرد و دستامم با اون یکی دستش مهار کرد و کاری که از اول قصد داشت  
انجامش بده و من مانع شده بودم و انجام داد...

ول نمی کرد احساس خفگی بهم دست داده بود...

به هر جون کندنی که بود دستاش و که عین مار دورم پیچیده شده بود و از دورم باز کردم و قدمی به عقب  
برداشتمن...

جلوش گارد گرفتم می ترسیدم دوباره کار قبل رو تکرار کنه اما مثل اینکه اون همچین قصدى نداشت چون کاری  
نکرد و از همون جا بهم خیره شد...

پوز خند تمسخر آمیزش روح و روانم و بهم ریخت....

+ یک بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک «مشتش و بالا آورد» آخر تو دستی ملخک..

پیام و گرفتم و دندونام و محکم رو هم ساییدم...

نفرت انگیز بود این مرد زیبا...

دوست داشتم جلوی افکار م و بگیرم اما دست من نبود اونا بدون اجازه‌ی من از من پیشی می گرفتن و من نمی  
تونستم جلودارشون بشم افکارم از من هم قوی تر و باهوش تر بودند می دونستن چطوری بر من غلبه کنن.....

بیخیال غذا درست کردن شدم....

به درک که خودم گشنه بودم مهم این بود که اون غذا نخوره...

هه مثلامی خواستم با این کارهای ناچیز تلافی کنم...

ولی خب بیشتر از این هم از من بر نمیومد...

مثلامی رفتم و صیغه رو فسخ می کردم؟

این طوری که بدتر می شد...

نه باید منطقی تصمیم بدون اینکه اجازه بدم احساساتم روی تصمیمم اثر بذاره...

زیرغذارو خاموش کردم و با بعض و کینه به طرف اتاق رفتم...

چقدر ایلیا منفور بود....

چطور میتونست انقدر بد باشه...؟

+شام و کی میاری؟

نگاهشیم نکردم مرتبکه بی وجود رو مثل نامزدت زیر قولش زده بود و حالا توقع داشت شام هم بدم کوفت کنه؟

من دردم بپش نمیدادم چه برسه به شام...اشک های لعنتی و پاک کردم و چیزی نگفتم...

چی داشتم که بگم....

یا درست ترش جرأت داشتم مگه...

باید میسوختم و میساختم....

+هوی تو هپروتی؟ میگم شام من و بده....

دیده بود زیر غذا رو خاموش کردم اما بازهم این سوال و می پرسید....

میدونستم یه قصد و غرضی داره و الکی چیزی نمیگه...

دماغم و با صدا بالا کشیدم گفتم: برو کوفت کن به من چه؟

+چه زری زدی؟

گفت و خم شد...

با ترس و تعجب خیره ش بودم ببینم عاقبت چیکار میکنه که گوشم و گرفت و پیچوند....

دادم به هوا رفت....

آی ای گوشم ولم کن آشغال...

من و همون طوری به بیرون از اتاق کشید و گفت: تو آدم نمیشی نه؟

مگه نمیگم با من مثل آدم حرف بزن... چرا گوش نمیدی دوست داری بزنم تو سرت اره؟ اینجوری؟

گفت و با کف دستش محکم بر فرق سرم کوبید...

چشمam سیاهی رفت و دستم و روی سرم گذاشت

لعنی خیلی محکم زده بود...

دستش هم که سنگین بود دیگه بدتر....

ناله ای کردم و خواستم بشینم روی موکت که به زور من و سر پا نگه داشت....

لبای خوشفرمショ مماس گوشم کرد و اروم نجوا کرد: دیگه رو حرف من حرف نمیزنی اوکی؟؟ و گرنه بیچاره میکنم...

میخواستم بگم بیچاره تراز اینی که هستم؟؟؟

سریع یه سرهم بندی کردم و اوون هم روی کانپه ی گوشه هال نشسته بود و تلویزیون اخبار نگاه می کرد...

سنگینی نگاهم رو حس کرد و نیم نگاهی بهم انداخت....

+ چیه زل زدی به من؟

کلا یه بخونه ای پیدا می کرد تا به وسیله اش گیر بده چه نفعی داشت براش خدا داند....

منم کم نیاوردم...

حالا که هیچی نداشتم که از دست بدم پس میتونستم کلی جولان بدم....

دیگه بالا تراز این سیاهی زندگیم که رنگی نیست...

اما من هرچی میگفتم اوں یک جوابی داشت تا بهم بده چه بسا خودم رو پیشش کوچیک میکردم....

تکونم داد....

+ فهمیدی چی گفتم؟؟؟؟

با استیصال فریاد زدم: آره اره فهمیدم....

ولم کرد و در ادامه گفت: شام و درست کن و در ضمن دیگه صداتم بلند نمیکنی شیر فهم شد؟؟؟

اشکم و پاک کردم دیگه نمی خواستم ضعف نشون بدم نمیخواستم با دیدن حال زارم خوشحالش کنم....

باید قوی میبودم برای انتقام گرفتن ازش باید قوی باشم....

سرم و تکون دادم و به آشپزخونه رفتم...

از امروز شروع می کردم

از همین امروز....

فلفل و برداشتیم و حسابی توی مواد ماکارانی ریختم...

یه ذره مزه کردم...

اصلًا قابل خوردن نبود...

سرکی کشیدم ایلیا توی اتاقمون بود و معلوم نبود داره چه غلطی میکنه البته جز لباس عوض کردن غلط دیگه  
نمیتونست بکنه هه.....

نمک هم روی کایینت بود اون هم مثل فلفل توی مواد ریختم...

حالت گرفته میشه ظالم....

فعلا این و داشته باش تا بعد...

سفره رو چیدم و خواستیم برم تو اتاقم که صدام زد...

با نفرت به طرفش برگشتم....

و منتظر نگاهش کردم ببینم چی میخواه بگه...

+ خودت نمیخوری؟

تو دلم پوز خند زدم هه مثلا برات مهم شدم...

البته چه مهمی؟ اون وقت نگران بود من بمیرم و همه بگن قاتل منه....

قاتل روحمن که بود منظورم قاتل جسمه.....

من عصرونه خوردم سیرم...

یکی از ابروهاش و تاب داد و سری تکون داد.....

— خب اجازه هست برم؟

+ اره هری.....

یعنی دوست داشتم فکش و خورد کنم

که دیگه جرات نداشته باشه با من این طوری حرف بزنه کصافته عوضی  
در و اروم قفل کردم و گوش به زنگ و پر از استرس ایستادم وسط اتاق...

چشمامو بستم...

یک دو سه...

الان دیگه دادش در میومد...

انتظارم زیاد طول نکشید....

چون چند ثانیه بعد ایلیا با مشت به در اتاق می کوبید و صداش و روی سرشن انداخته بود...  
+ وای سوختم نفس کثافت بیا بیرون...

برو زیر آب آتیشت خاموش بشه بعد بیا زر زر کن....

حالا چون در بسته بود این طوری پرو بازی در مبوردم و گرنه هنوز هم جای سیلیش روی صور تم می سوخت....  
+ پدر تو در میارم تو که میای بیرون

هه به همین خیال باش....

نمیدونم چند ساعت گذشته بود و از بیرون هم صدایی نمیومد....

داشت دستشویی م می ریخت اگه نمی رفتم بیرون خودم و خیس میکردم....

بیخیال تهدید های ایلیا شدم و در و با ترس و لرز باز کردم.....

آب دهنم و با سرو صدا قورت دادم و قدم اول و با ذکر خدا برداشتیم....

تا از در بیرون رفتم یک دستی دور گردنم حلقه شد...

اشهدم و خوندم...

چون جز ایلیا کس دیگه ای نمی تونست باشه....

+ از ترس خودت و خیس نکنی جوجه؟؟

اون هم ترس مو حس کرده بود پس ....

ولی نمی خواستم با فهمیدن این که ازش میترسم کاری کنم بیشتر اذیتم کنه...

دستم و روی دستش که گردنمو محکم چسبیده بود گذاشتم....

من از تو نمی ترسم حالا هم ولم کن...

برگردوندم طرف خودش و گفت: اره کاملا مشخصه که اصلا نترسیدی...

هنوز هم گردنم رو ول نکرده بود...

تقالا کردم تا آزاد شم...

و در همون حال گفتم: نظرم عوض شد اره راست میگی ادم باید از سگ درنده ای مثل تو بترسه میدونه چرا چون تو یه حیونی و من باید از یک حیون درنده بترسم. ....

از چشماش آتیش بیرون میزد...

رنگ صورتش مثل لبو سرخ شده بود...

معلوم بود هر آن امان داره منفجر بشه....

و من واقعا دوست نداشتم ترکش هاش بهم بخوره...

نفهمیدم چیشد و موقعی به خودم او مدم که دست بزرگش و روی قفسه سینم گذاشت و من و محکم هل داد...

با ضرب به زمین خوردم...

و نالم به هوا رفت....

وحشی...

نتونستم در اون لحظه جلوی زبانم رو بگیرم واقعا هم وحشی بود...

با آرامش ولی همون صورت قرمز از خشمش کمربندش و بیرون کشید...

چشمam درشت شده بود و نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه....

نمیدونستم میخواهد چیکار بکنه...

و آخر فهمیدم...

وقتی که کمربندش و هی بالا پایین میکرد و روی تن و بدنم فرود میاورد.....

درد تمام بدنم و در برگرفته بود و مدام جیغ میزدم و ازش میخواستم که. رهام کنه....

دستم و روی صورتم گذاشته بودم تا کمربند آسیبی به سر و صورتم وارد نکنه....

بی انصاف انقدر محکم میزد که حس میکردم گوشت تنم داره اتیش میگیره...

بلند جیغ کشیدم: ولم کن حیوون....

ول که نکرد هیچ شدت ضربه هاش رو بیشتر هم کرد...

لعنی رحم و مروت نداشت...

انصاف نداشت؟

آخر هم نفهمیدم چی شد چون بی هوش شدم و متوجه نشدم کی دست از سرم برداشت....

دوست نداشتم چشمam و باز کنم همه اون ضربه هایی که به صورتم میخورد و صدای منحوس ایلیا صدام میزد  
دیگه نتونستم مقاومت کنم....

و به زور چشمهاam و باز کردم...

به زحمت تونستم این کار و بکنم انگار که پلکامو بهم دوخته بودند....

با چشمای نیمه باز به اون که دستش دور شونم حلقه شده بود و من و به خودش تکیه داده بود خیره شدم...

دیگه چی از جون منه بیچاره میخواست...؟

نالیدم: چیزیشهه؟

چشمash نگران بود...

الان باید باور میکردم که نگران منه؟؟؟

اره دیگه باید هم نگران می شد...

میترسید بمیرم و وبال گردنش بشم....

اون وقت اون بود که جای بابای بیچارم توی زندان میبود...

+ خوبی خانم؟

انقدر حالم بد بود که ذوق هم نکردم به خاطر گفتن خانم از دهن ایلیا...

— تنم درد میکنه همه جاش درد میکنه...

خودم دلم برای خودم سوخت...

چقدر التماش کرده بودم و بی تفاوت فقط شکنجم داده بود....

زیر دست و پاش به التماس افتاده بودم و اون فقط کتک زده بود بدون هیچ رحمی....

دستش رو زیر پام گذاشت و بعد هم بلندم کرد....

سرم و به سینش چسبوندم....

ضربان قلبش انقدر بلند بود که نزدیک بود گوشم و کر کنه....

من و برد توی اتاق و گذاشت روی تختمون....

دستش رو روی پیشونیم گذاشت....

+ یه ذره بخواب حالت بهتر میشه....

فقط همین؟ آش و لاشم کرده بود و فقط همین و می گفت؟

انصاف نبود به خدا که انصاف نبود....

چطور می تونست انقدر بد و منفور باشه....

چیزی نگفتم و اون هم حرفری نزد....

معلوم بود ناراحته اما پس چرا اظهار پشیمانی نمیکرد به خاطر بلایی که به سرم اورده بود....

این حیون بودنش رو نشون میداد...

چشمam و بستم واقعا هم به خواب احتیاج داشتم البته نه. این خواب دوست داشتم بمیرم..

خواب مرگ رو میخواستم نه همچین خواب های معمولی رو.

رفت از اتاق بیرون....

به همین راحتی؟

چطور می تونست اخه انقدر نامرد باشه....

دستم و با درد به سرم بند کردم داشت منفجر می شد از درد....

دوست داشتم سرم و به دیوار بکوبیم تا دردش ساکت بشه واقعا دردم غیر قابل تحمل شده بود....

سرم؛ کمرم همه جام درد میکرد...

از این پهلو به او پهلو شدم...

نمیتونستم چشم روی هم بذارم....

تا میومدم اروم بگیرم بدنم تیر می کشید....

هه او مدم من انتقام بگیرم مثلا اما از اون کسی که انتقام گرفته شد من بودم مثل همیشه من مظلوم واقع  
شدم...

تو سرم پر افکار درهم و برهم بود...

چطوری به خواهر کوچولوم می گفتم که بابا رو اعدام میکنن...

به مامان چی میگفتم..?

میگفتم به خاطر هیچ و پوچ آبرومون به تاراج رفت؟

بخدا که مرگ حقم بود....

کاش میمیرم و از دردای زندگی خلاص می شدم... کاش...

\*\*\*\*\*

ایلیا:

به پیشونیم ضربه زدم حالا که خشمم فروکش کرده بود می فهمیدم چیکار کردم...

این همه غیر منطقی نبودم...

تا به حال اینجوری نشده بودم این همه حیوون....

هنوز هم میگفتم از اون خانواده و دختر متصرف بودم....

و قصد نداشتمن برای پدر بی همه چیزش دل بسوزونم و رضایت بدم اما نمی تونستم بی انصافی هم بکنم...

نفس که مسبب مرگ پدرم نبود...

اون کسی که الان باید زیر مشت و لگدام له می شد پدرش بود نه خودش....

یه نگاه به ساعت انداختم...

ساعت ده شب بود و من عجیب خوابم میومد...

اما دوست نداشتمن برم تو اتاق...

میخواستم بذارم اون دختر یک ذره اروم بشه...

یک ذره با این اتفاقات کنار بیاد...

میدونست کارم اخر نامردی بود...

این که قول دادم با ازدواجش با من پدرش آزاد میشه و زدم زیر حرفم..

ولی خب از اول هم با همین قصد این پیشنهاد و بهش داده بودم و نباید خودم و سرزنش میکردم....

با انسانیت رو تو خودم می کشتم...

البته با کاری که کرده بودم معلوم بود که خیلی وقته انسانیت در من مرده...

\*\*\*\*\*

امروز قرار بود با یکی از همکارا به مغازه ها بریم و سفارش بگیریم...

نمیدونم چرا این پسر به دلم نشسته بود...

صدام کرد..

--ایلیا جان یک چیزی میخواستم بہت بگم...

دفتر دستکم و برداشتمن و منتظر بهش خیره شدم...

+ خب؟

این و پا و اوون پا کرد

--امروز با بر و بچ یه دورهمی گرفتیم خواستم تو هم بیای...

بعد لبخند موزیانه ای زد و در ادامه با صدای اروم تری گفت: یهو دیدی اوون وسط مسطا هم خر مغزو و گاز گرفت و دری به تخته خورد و عاشق یکی شدی...

به فکر فرو رفتم...

عشق؟

چیزی همیشه دنبالش بودم و هیچ وقت هم بهش نرسیده بودم...

خب چه عیبی داشت من که بالاخره از دست نفس خلاص می شدم...

چی بهتر از این...

با این فکر لبخند کجی روی صورتم نشست: باشه پایتم...

خندید و دستی به شونم زد: ایول داری پسر....

تو مغزم بخودم پوز خندی زدم...

از این بیشتر نمی تونستم پست باشم...

همین دیشب خودم رو برای عذاب نفس محکوم میکردم و الان میخواستم واقعاً چیکار کنم؟

خودمم نمیدونستم تو مغز بیمار و آشتم چی میگذره...

اره خودمم اعتراف می کردم که مغزم بیماره...

و مسبب همه‌ی این‌ها اون مرده

و تقاضاش هم دخترش پس میده....

وای چه لذتی داره بفهمه دخترش زن صیغه‌ای منه و تازه به این نتیجه رسیده بودم که ارزش داشت اون عاقد  
رو بخرم تا بدون رضایت ولی عقد رو جاری کنه...

واقعاً همه‌رو میشه با پول خرید حتی کسی که مثلاً دین و ایمون سرش میشه.

اونجایی که به اصطلاح دور همی بود یک هال بزرگ مستطیلی شکل و پذیرائی بزرگ وارد که میشدی  
آشپزخونه توی دید قرار داشت...

و علاوه بر مبلمان کرم رنگ دوتا دونه کاناپه هم گوشه‌ی هال گذاشته بودن....

ساره: کجا بی ایلیا خان؟؟؟

دست از کنکاش کردن خونه بر داشتم و گیج به ساره خیره شدم...

+بله؟؟؟

خندید، چه قدر خوش خنده بود این بشر و انقدر قشنگ می خندید دوست داشتم خنده هاش ادامه پیدا کنه...

ساره: میگم بدجور تو فکریدا مگه نه عماد؟؟؟

عماد: راست میگه از وقتی او مددی یک کلمه هم حرف نزدی خوش باش پسر....

لبخند تلخی زدم اونا چه میدونستن که می گفتن خوش باش؟؟؟

مگه می شد با این همه درد خوش بود؟

همون موقع یک نفر سینی به دست به طرفمون اومد و سینی حاوی جام‌های پایه بلندی رو تعارف کرد....

بیشتر به پارتی شبیه بود تا یه دوره‌می ساده و خودمونی ...

چون اهنگ و تا آخر زیاد کرده بودن و نصف وسط و نصفی هم در حال گفتگو باهم بودند

جام و برداشتمن و به هوای اینکه شربت آلبالو میخورم

یک ضرب سرکشیدم

اما تا خوردم صورتم درهم شد این دیگه چه زهرماری بود که من کوفت کردم

ساره که از اول تو نخ من بود با دیدن قیافه‌ی مچاله شدم گفت: چیزی شده ایلیاجان؟؟

ابروهام بالا پرید ایلیا جان؟؟

کی ایلیا جان شده بودم و خودم خبر نداشتمن؟ جالبه چه زود دختر خاله شده بود...

اما چون خودمم ازش خوشم او مده بود زیاد ناراحت نشدم....

باید بگم خوشحالم شدم...

اخه همون لحظه یک نقشه‌ی دیگه به ذهنم رسیده بود....

+ اینی که تعارف کرد چی بود....

از نگاهش خوشم نیومد تحقیر داشت...

ساره: ش\*ر\*ا\*ب سرخ دیگه مگه تا حالا نخوردی عزیزم؟؟

عزیزم؟

به خاطر این که عزیزم خطاب شدم لبم کج شد....

...نه نخوردم...

عماد: دروغ غفغمغ غفغمغ

به چشمها یی که با تعجب به من خیره شده بود نگاه کردم

+ نهنه راستست

ساره نیشخندی زد: نگو که نخوردی اخه مگه میشه...

+ چرا هست؟

عماد: والا راست میگه پسری که نوشیدنی غیر مجاز نخورده باشه ندیده بودیم...

باغرور گفتم: حالا ببینید.....

ساره: خوبه آفرین.....

متفسک این حرف و زد معلوم بود فکرش مشغول شده..

ابروم تو تاب دادم و چیزی نگفتم....

\*\*\*\*\*

نفس:

ساعت یک نصف شب بود و ایلیا معلوم نبود کدوم گوریه...؟

دلم هزار راه رفته بود...

چقدر بی انصاف بود

نمیگم عاشقش اما بعد از صیغه‌ی محرمیتی که بینمون خونده شد یک احساس‌هایی بهش پیدا کرده بودم و بعد از اون شب هم کاملاً بهش وابسته شده بودم....

چطور میتوانست اینکار و بکنه؟

نکنه اتفاقی برآش افتاده باشه؟

وای خدا اگه اینطور باشه چیکار کنم...

بلند و شدم و شال و کلاه کردم....

میخواستم اماده بشم و برم تا جایی که میتونم دنبالش بگردم....

تا در رو باز کردم برم بیرون...

چهره‌ی ایلیا خان هم نمایان شد...

چه وضعی هم داشت...

معلوم بود مست کرده....

تلوتلو خوران داخل شد...

دستش و گرفتم اخه داشت میخورد زمین....

نمیدونستم اهل این چیزا هم هست نمیدونستم

بهش نمیومد از این زهرماریا کوفت کنه....

واقعا من ازش چی میدونستم که این یکی بدونم....

—چی خوردی هان؟؟؟

قهقهه‌ی بی معنی زد....

+ به تو چه مگه مفتشی ؟؟؟

اخم کردم این چه طرز حرف زدن بود....

طول هال و طی کردیم و اون وزن سنگینش رو رومن انداخت

وای خدا نفسم بند اوید

نمیدونستم اینقدر سنگینه

—:این چه طرز حرف زدن هان؟؟؟

اخم کرد چه سریع خنده ش جمع شد....

كلمات و می کشید

+من هرجور که عشقم بکشه بات حرف میزنم مشکلی داری گمشو پیش ننه ت.

اخم کردم و دندون روی جبگرم گذاشتم....

نمی خواستم لج کنه باهام...

بردمش تو اتاق...

و اون رو تخت ولو شد...

خواستم برم بیرون که دستم و کشید و منم چون این حرکت رو پیش بینی نمیکردم

کنارش روی تخت ولو شدم...

خواستم بلند بشم که چرخید با تعجب به چشمای غیر طبیعیش که درست رو به صورتم قرار گرفته بود خیره شدم...

به سینش مشت زدم

پاشو نفسم بند اوید اه

اما انگار نه انگار هیچ تغییری نکرد...

همین جوری خیره نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت

چت کرده بود....

دستش رو نوازشگونه روی شقیقم کشید...

دراون لحظه هیچ لذتی نداشت فقط ترس بود و ترس....

یک فشاری دیگه به سینش وارد کردم که مج دستم و گرفت و فشار نسبتاً محکمی به دستم وارد کرد....

+ خب بند بیاد...

با اون یکی دستم که ازاد بود کنارش زدم....

\_\_\_\_\_تو حالت خوب نیست لعنتی

خندید:اتفاقاً خیلی هم حالم خوبه ....

سرش و جلو و آورد و من چشمam و بستم....

\*\*\*\*\*

این چند وقت ایلیا رفتارش خیلی غیر طبیعی شده بود

با من حرف نمی زد دیگه و فقط سرش تو گوشی هوشمندی که تازه خریده بود بود....

علوم نبود داره چیکار میکنه

شب دیر وقت میومد خونه بعضی شبا مست بود...

دیگه از دستش آسی شده بودم

به منم وقتی که نیازاش میزد بالا نگاهی می انداخت....

یک هفته دیگه قرار بود حکم رو اجرا کنن

حالم خیلی بد بود

چطوری مامان و راضی کردم تا آروم باشه و فعلاً دندون رو جیگر بذاره تا من ایلیا رو راضی کنم خدا میدونه...

توی آین چند وقت بهش علاقه پیدا کرده بودم....

اونم که گفتم رفتارش چطوره

یک روز خوب یک روز بد

اصلا نمیشه پیش بینیش کرد.

البته منظور از خوب اینه که بهم گیر نمیده و اوقات تلخی نمیکنه.....

ساعت حدودای هفت بود

دیگه واقعا باید از این ماستی بیرون میومدم و یک کاری برای حفظ زندگیم میکردم...

مطمئن میشد رامش کرد...

حمومی رفتم و دوش گرفتم...

حسابی به خودم عطر زدم و بهترین لباس هایی که داشتم و تنم کردم...

جلوی میز آرایش ایستاده بودم داشتم ارایش می کردم که صدای در اوهد...

به ساعت نگاهی انداختم

از عجایب بود که این موقع خونه او مده..

هرشب کمتر از ساعت 12 نمی رسید...

کارای آخر هم کردم و رفتمن بیرون تنده...

سلام بلند بالایی کردم که حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت...

رفتم و جلو و گونه ش رو بوسیدم...

دستش رو روی قفسه سینم گذاشت و غرید: گمشو اونور....

دیگه بریدم خسته شدم چرا این طوری رفتار می کرد..

من زنش بودم...

البته اون فقط من و کلفت خونه ش به حساب میاورد....

با بعض گفتم: چرا این جوری حرف میزنی؟؟

+ دوست دارم این طوری حرف بزنم نمیتونی تحمل کنی هری...

همش میخواست من و دست به سر کنه...

جیغ زدم: من زنتم کثافت زنتم....

زد توى صورتم

+ خفه شو فقط خفه شو تا خودم خفت نکردم گرفتی؟؟؟

دستم و روی صورتم گذاشتم و با بهت...

به چشمای آتیشیش خیره شدم....

نه بابا تو من و خفه کنی هه تو کی هستی مگه؟ جز يه ادم روانی؟؟؟

با مشت توی دهنم کوبید و ساکتم کرد...

طعم خون مثل زهر تلخ بود...

با عجله و شتاب رفت توی اتاقمون...

منم نگران رفتم دنبالش...

اصلا این رفتار طبیعی نبود یعنی میخواست چیکار کنه؟؟؟

در کمد لباسا روا باز کرد و وسایل و لباسای من و از تو ش ریخت بیرون...

دیگه نتونستم ساکت بمونم...

با تته پته گفتم: داری چیکار میکنی ایلیا؟؟؟

اصلا نگاهم نکرد...

یعنی چی

؟

ساکی هم که لباسام و تو ش جمع کرده بودم برداشت و لباسام ریخت تو ش

همون طور مچاله و به هم ریخته...

با صدای بلندی گفتم: میگم داری چیکار میکنی؟؟؟؟

زیپ ساک و بست و کمر صاف کرد....

ساک و کوبوند تو سینم...

+ پنج دقیقه وقت داری جلو پلاسای باقی موند تو جمع کنی و بزنی به چاک.. و گرنه کشتمت.....

نا باور گفتم: چی.. چی؟

مانتو مو داد دستم...

غرييد: بپوش...

\_\_\_ چرا اينطورى ميكنى ؟؟ من كه چيزى نگفتم ...

+ خفه شو بپوش بهت ميگم ....

اصلانميخواست به حرفام گوش بد

مانعنت كردم از پوشیدن

كه خودش و با خفت و زور مانتو رو تنم كرد ...

مج دستم و گرفت و كشيد ...

حس كردم دستم شکست به زور من و به طرف در خونه که توی اين مدت کم باهاش انس گرفته بود بودم  
کشوند ....

همش اعتراض ميكردم اما اون اصلا انگار که نه انگار ...

آخر هم در و باز كرد و انداختم بيرون ....

با چشمایي وق زده به در بسته خيره موندم ....

افتادم به جون در ...

\_\_\_ اين در لعنتی و باز کن تورو خدا بازش کن ...

نعره زد: گمشو پيش ننت اينجا هم نيا

بازم تلاش كردم اما

هيج فايده اي نداشت ...

شو نه هام به طرف پايين كشideh شد ...

واشك رو ي گونه هام راه پيدا كرد از خودم متنفر بودم که جز گريه کار ديگه اي از دستم بر نميايد ....

چرا خدای چرا انقدر من و ضعيف و بيچاره افريدي ؟؟

حالا چيكار كنم ...؟

برم خونه به مaman چي بگم ؟؟؟

بگم هم خودم و بدبتخت كردم و هم نتونستم جون بابا رو نجات. بدم ؟؟؟

این انصاف نبود...

ولی باید میرفتم خونه و یه چند روز به ایلیا فرصت میدادم تا به خودش بیاد بعد دوباره برمیگردم.

راضیش میکردم....

تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

مامانم بود که گفت...

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم...

چی میتونستم بگم بگم شوهر صیغه ایم من و از خونه انداخت بیرون...

نمیشه چه غلطی کردی؟

مطمئن بودم کسی که مقصیر شناخته میشد منم...

که تو زن نیستی

چطور نتوانستی اون و راضی کنی؟

مامان و کنار زدم و خودم و توی حیاط انداختم....

چرا حرف نمیزنی میگم چی شده؟؟؟

+مامان تو رو خدا دست از سرم بردار امروز ظرفیتم به اندازه‌ی کافی در شده دیگه توان ندارم از تو هم درشت بشم...

تند طول حیاط و طی کردم و رفتم داخل...

اونم تند تند دنبالم اومند...

میگم چی شده چرا مثل آدم جواب نمیدی؟؟؟

ساکم پرت کردم گوشه‌ی هال...

+چون دوست ندارم که جواب بدم....

دستم و چنگ زد و من و که داشتم با عجله لباس درمیاورم متوقف کرد

—جون به سرم کردی ذلیل مرده د حرف بزن تا سکته نکردم...

نیاز هم که از سر و صدای ما بیدار شده بود با موهای ژولیده و چشمای پف کرده

لا تعجب به من و مامان نگاه میکرد...

چیشده اجی؟؟؟

+ تو حرف نزن...

بیچاره نیاز بغض کرد اما چیزی نگفت....

واقعاً تقصیر من نبود....

دیگه توان نداشتمن...

دیگه نمی تونستم.....

د جون بکن...

عصبی مانتو شوت کردم همونجا ی که ساکم و انداخته بودم و گفتم..

+ ایلیا بیرونم کرد...

چشمای نیاز درشت شد....

معلوم بود حرفم و هضم نکرد...

ولی مامان آنیش گرفت...

صورتش سرخ شد و تا او مرد چیزی بگه که دستش و گذاشت روی قلبش و افتاد زمین...

همون طور موندم...

بعد که جیغ نیاز بلند شد به خودم او مدم واخدا... چرا اینطوری شد...

زانو زدم و دستم و دور شونه ای مامان حلقه کردم...

چشمهاش و بسته بود و چیزی نمی گفت...

حتی ناله هم نمی کرد....

جیغ زدم: نیاززز گوشیم بد...

اون هم درحالی که گریه میکرد با دستپاچگی گوشیم بهم داد....

زدم روی گونه ای مامان و با صدای بلند صداش کردم...

اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد....

خدا یا نمیخواستم این طوری بشه...

آخه چرا حالش بد شد...

با دست لرزون شماره گرفتم و سریع و به اوژانس خبر دادم...

گفتن سریع خودشون و میرسونن...

من و نیاز پا به پای هم اشک میریختیم و ناله میکردیم...

اگه چیزیش میشد من هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم

هیچ وقت...

پایان جلد اول

ادامه دارد.....